



www.romanbaz.ir

تقدیم به بهترین بهترین پدر عزیزم.

زمستون و روزهای برفیش واسه ام سرد نیست

تا وقتی که خاطرات گرم من همراهمه

فصل اول

صدای حرکت چرخ های اتوبوس بر روی جاده ی پر پیچ و خم دخترک نابینا را به خودش آورد ؛
او تا به حال بدون پدر و مادر خود جایی نرفته بود و شاید هم دلیل ترسش از این مسافرت همین
می باشد.

دلارام دستش را بر روی دست کارولاین که درست کنارش نشسته بود گذاشت و به آرامی فشرد
و به صدای پدر و مادر خود که درست بیرون اتوبوس روبه شیشه ی دلارام ایستاده بودن و با
جملات به سلامت خترم ، خدا به همراهت باشد او را بدرقه ی مسافرت می کردند گوش داد.
ساعت ها از حرکت اتوبوس گذشته بود ؛ دلارام پس از مدتی که در سکوت سپری کرده بود
بالاخره روبه کارولاین کرد و گفت :

دلارام امیدوارم که این دفعه ناامید برنگردم .

کارولاین که حسابی تحت تاثیر حرف دلارام قرار گرفته بود نگاه تحسین برانگیزش را به چهره ی
دلارام انداخت و با لحن مهربانش به او گفت :

کارولاین من مطمئن هستم که این دفعه موفق خواهی شد ، تو بالاخره بینایی خودت را به
دست می آوری دلارام.

دلارام درحالی که پوزخند بر لب داشت به تمسخر زیر لب زمزمه کرد : خداکنه ...

رم _ ایتالیا

سوز سردی که درحال وزیدن بود ترس و هراس سختی را در وجود دختر جوان مستولی می کرد و
او در حالی که دستانش را در پناه بازوهایش قرار داده بود سرش را به طرف صندلی کارولاین
برگرداند و از آن پرسید که رسیدیم؟!

کارولاین با صدای خسته و خواب آلود خود به دلارام جواب مثبت داد .

از اتوبوس پیاده شدن . دلارام عصای تاشوی خود را باز کرد تا بتواند جای چشمان خود از آن
استفاده کند و به کمک آن مسیر خود را طی کنند تا به خانه ی کارولاین برسند ؛ وارد خانه شدن ،
مادر کارولاین "فیروزه خانوم" با مهربانی از مهمان خود پذیرایی کرد و اتاق بزرگ و راحتی را که
از قبل برای او فراهم کرده بود را در اختیار آن گذاشت ؛ دلارام بابت تمامی زحمات های فیروزه
خانوم از او تشکر و قدر دانی کرد .

صبح روز بعد دختر نایینا با صدای داد و بیداد کارولاین که داشت با برادر کوچکش جرمی جروبحت می کرد از خواب بیدار شد؛ با این حال که دنیا برای او همیشه شب و تاریک بود اما از اتاقش خارج شد و با خوش رویی به بهترین دوستش کارولاین صبح بخیر گفت .

کارولاین با دیدن چهره ی دلارام سریع خودش را جمع و جور کرد و با خنده گفت :

کارولاین وایی معذرت میخوام دلارام از سر و صدای ما بیدار شدی؟!...

هرچند که دلیل بیدار شدن دخترک همین بود اما برای اینکه دوستش را خجالت ندهد انکار کرد .

_نه .. خودم بیدار شده بودم.

کارولاین نفسش را از روی آسایش بیرون داد و سپس روبه دلارام گفت :

_آخیش .. خب حالا که بیدار شدی برو کاراتو بکن تا بریم دکتر ، ساعت ۱۰ واسه ات وقت گرفتیم .

دخترک به دنبال این حرف کارولاین دستش را به جیبش برد و ساعت جیبی خود را از آن خارج کرد و سپس بالمس کردن عداد و عقربه های ساعت متوجه شد که تا ساعت ۱۰ مدت زمان کمی باقی مانده است .

سریع به اتاقش بازگشت و هول هول لباسان خود را عوض کرد .

و در عرض یک ربع بعد جلوی در اتاق خود حاضر ایستاد . کارولاین از روی رضایت به چهره ی دلارام لبخند زد و هردو بدون هیچ معطلی به سمت مطب دکتر به راه افتادن .

دلارام گریه کنان و ناراحت از مطب دکتر خارج شد؛ هنوزهم باورش برای او سخت و دشوار بود که دیگر نمی تواند بینایی اش را به دست آورد ...

تمامی امیدش به امروز بود که متاسفانه اون راهم از دشت داد .

دلارام هشت سال پیش درعین یک تصادف بینایی خود را از دست داده بود ... پد و مادر اون خیلی سعی وتلاش کردن تا بتوانند سلامتی دختر خود را باز گردانند ، اما بی فایده بود و گویی او برای همیشه نایینا خواهد ماند .

پدر و مادر دلارام نا امید نشدن و دلارام را به بهترین پزشک ها و دکتر های دنیا معرفی کردن ، اما از دست هیچکسی هیچ کاری برنیامد ، درست زمانی که دلارام امید خودش را از زندگی از دست

داده بود ، دکتري به او اميدي دوباره بخشيد و به دلارام قول داد که پس از سن ۱۸ سالگي عملش کند و بينايي را به دنياي دلارام بازگرداند.

دلارام روز ها و سال هاي عمرش را به اميد ۱۸ سالگي خود زندگي و سپري مي کرد .

تا بالاخره دلارام به سني رسيد تا بتواند آن عمل را انجام دهد .

يك هفته از تولد ۱۸ سالگي دلارام گذشته بود تا اينکه دوستش کارولائين به دنبالش آمد تا دلارام را به رم ببرد و آن دكتر عملس کند.

امروز همان روز نهايي بود .

اما وقتي دكتر براي بار دوم چشمان دلارام را معاينه کرد ازش معذرت خواهي کرد و با تأسف گفت : که امکان انجام اين عمل نيست و تو ديگر بينايي ات را به دست نمي آوري .

همين يك جمله براي نابودي دنياي دلارام کافي بود ؛ ديگر اميدش را از زندگي کردن از دست داده بود ، ديگر دليلي براي زنده ماندن خود نمي ديد . اين پايان زندگي او بود

زندگي دلارام براي هميشه و تا ابد به فنا رفت .

دلارام از روي حسرت نفس خود را بيرون داد و با صدائي که از هق هق گريه اش به لرزش درآمده بود گفت :

دلارام من ديگه نميتونم زندگي کنم ... کاش من بميرم ... کاش هيچوقت به دنيا نمي امدم !..

کارولائين مشغول دلداري دادن اوشد :

کارولائين اين ديگه چه حرفيه؟! انا اميد نشو دلارام... اصلا تو اين دنياي پرنقاب همان بهتر که

نتواني خيلي از چيز ها رو ببيني!

دخترک بر روي چمن هاي پارک خودش را رها کرد و به دخترک پشت سرش تکيه داد و زانوهايش را بغل کرد و سرشو گذاشت روشن ، صدای هق هق گريه هایش فضای پارک را پر کرده بود ، اشک از چشمان کور اون سرازير می شد و روي گونه هایش ليز ميخورد . سرش را به شدت روي زانوهايش فشرد تا بتواند صدای گريه هایش را خفه کند .

کارولائين دستانش را دور شانه هاي دخترک حلقه زد و او را از زمين جدا کرد

کارولائين دلارام خواهش مي کنم با خودت اينکارونکن ... دنيا که به آخر نرسيده .. اين نشد

خوب يه دكتر ديگه ... تو بالاخره ميتوني ببيني ، بهت قول ميدم !

دلارام با شدت دست کارولاین را پس زد و خودش را از او جدا کرد ...

دلارام اوف بسه دیگه کارولاین .. من باید از زبون چندتا دکتر دیگه نه رو بشنوم . دیگه خسته شدم ، دیگه نمیخوام خودم را به چیزی که امکان نداره امیدوار کنم .

به دنبال این حرفش از کارولاین دور شد و در آخر فریاد زد:

_ میخوام تنها باشم !

و سریع به آن سمت پارک رفت . روی یک نیمکت فلزی که در گوشه پ پارک خاک میخورد نشست ... تمامی اتفاقات همانند یک پرده ی سینما از جلوی چشمانش گذشتند .

سرش را به سمت آسمان آبی بلند کرد و نفس عمیقی کشید . هوا کمی سرد بود ولی نه انقدری که احتیاج به لباس گرم و شال و کلاه باشد. دلارام دستانش را زیر بغلش برد و چند باری بالا و پایین کرد . هیچکس در پارک نبود و تنها صدای جیر جیرک هایی که در لابه لای چمن های بلند پنهان شده بودن به گوش می رسید. آه از نهاد دختر جوان بلند شد . سکوت پارک دیوانه کننده بود . همانطور که مشغول گوش دادند به اطرافش بود ، صدای عجیبی توجه دلارام را به خودش جلب کرد . مردی سوت زنان به دلارام نزدیک می شد ؛ ترس تمامی وجود دلارام را فرا گرفت و هراسان به پشت سرش و متعجب گفت :

دلارام سلام ؟ .. کسی اونجاست ؟

اما جوابی نشنید ..

دوباره سوالش را تکرار کرد

بی فایده بود

هر کسی که بود قصد جواب دادن را نداشت .

دلارام ترسان سرش را برگرداند که ناگهان صدای مردی روبه رویش بلند شد :

_دوست داشتن تو در قلب من گناه باشد یا اشتباه ، گناه می کنم تو را من به اشتباه !

دختر جوان ترسان و زیرلب زمزمه کرد:

_ توکی هستی؟! ...!

دوباره صدای آن پسر بلند شد ..

_من رهامم و شما؟

دلارام ادامه داد ...

_دلارام .

پسر مرموزانه خندید

_اسمت هم مانند چهره ات زیباست دلارام !

همین یک جمله کافی بود . لبخند بر لبان دلارام نشست و تمامی مشکلاتش را فراموش کرد ؛ پسر دست دلارام را در دستش گرفت و با لحن زیبایی گفت :

_ اگر میدانستی که چه لبخند زیبایی داری همیشه لبخند میزدی

و در ادامه بوسه ای بر دست دلارام زد .

دختر جوان از خوشحالی دیگر حتی در پوست خودش نمی گنجید .

اما با غرور دست خود را از دست آن پسر بیرون کشید و اخم کرد . از آن اخم هایی که چهره اش را حسابی عصبی و ترسناک می کرد . پسر چند قدمی به سمت دلارام آمد و روبه رویش ایستاد ، سپس با کمی مکث گفت : من حاضرم خودم و هرچیز دیگه ای که در دنیا دارم برای تو فنا کنم اما تو یک بار دیگرهم بخندی !

صدای ضربان قلب دلارام کر کننده شد ، سرش را از سمت پسرک برگرداند از زور خجالت لب هایش گل انداخته بود . گرمای دستای رهام را بر روی دست خود احساس کرد . حرارت بدنش بالا رفت و داغ داغ شد .

رهام دستش را روی صورت دلارام گذاشت و سر دلارام را به سمت خودش برگرداند.

_چشمان افسونگر تو منو ویران خودش کرد ...

دلارام حرفش را قطع کرد و به تمسخر گفت :

_ این چشمای افسونگر قدرت دیدن ندارند که بخواد کسی را ویران خودش بکند !.

رهام خندید

_اجازه بدید که من چشمان شما باشم ای دختر زیبا .. به من همانند چشمان خودتون اعتماد کنید .

دلارام که حسابی تحت تاثیر حرفای رهام قرار گرفته بود سکوت کرد و جوابی به اون نداد .

رهام نیم خیز شد روی صورت دلارام و بوسه ای بر چشمانش زد: بهت قول می دم در هر شرایطی
برایت قابل اعتماد باشم و مانند این چشمای زیبایی که داره وسط راه ترکت نکنم.

دلارام با شنیدن این حرف رهام اشک از چشمانش سرازیر شد.. او تا این سن با هیچ پسری
رابطه نداشته و شاید هم دلیل ۲ دل بودن او برای بودن با رهام نیز همین می باشد. ولی اون جوان
و ساده است و از جمله نایبنا، دلارام دختری زیبا و خوش قلب بود اما چون چشمانش قدرت دیدن
نداشتند هیچ پسری نمیتوانست او را به عنوان همسر و زن خود نیز انتخاب کند و او از اینکه
تونسته یک پسر را جذب خودش کنه و باعث شده یک نفر به او دلبنده بسیار خوش حال است و
خام بودن او باعث شد که به راحتی به رهام دلبنده و به او اعتماد کنه.

دست بر دست رهام سوار ماشین او شد.

_ آدرس خونتونو بگو تا برسونمت.

دلارام کمی مین و مین کرد و سپس آدرس خانه ی کارولاین را به رهام گفت.

کمی نکشید که صدای جیغ چرخ های ماشین رهام که در عین ترمز به زمین کشیده می شد بلند
شد. دلارام بی اختیار جیغ کشید!

رهام وقتی عکس العمل دلارام را دید متعجب و شرمنده گفت:

_ رهام.. نترس.. نترس... رسیدیم!

دختر جوان نفس را از روی آسودگی بیرون داد و از ماشین پیاده شد و بدون هیچ حرفی به طرف
خونه ی کارولاین به راه افتاد؛ هنوز خیلی از ماشین آن پسر دور نشده بود که ناگهان پایش به
یک سنگ کوچکی که روی زمین بود گیر کرد و در یک لحظه نقش زمین شد.

رهام هنگامی که دلارام را در این شرایط دید، بلند فریاد کشید دلارام!

و سریع از ماشین خارج شد و خودش را بالای سر دلارام رساند.

_ تو حالت خوبه؟!

دلارام درحالی که از روی زمین بلند می شد و سعی داشت لباسان خود را بتکاند به او جواب مثبت
داد.

_ میخوای کمکت کنم؟!

دلارام سریع خودش را از رهام جدا کرد

دلارام نه .. نه .. بهتره که تو بری دوست ندارم کسی مارو باهم ببینه .

و به دنبال حرفش راهش را کج کرد و از رهام دور شد .

رهام دنبالش دوید و صدایش کرد

رهام حداقل وایسا تا شمارمو بهت بدم !

دختر جوان بی اراده سرچایش منتظر رهام ایستاد . رهام بدو بدو مسیر خود را دوید تا بالاخره جلوی پای دلارام رسید و کارت خود را به او داد و با خنده اضافه کرد:

رهام منتظر تماس هستم .. امشب !

دلارام لبخندی زد ، از همان لبخند هایی که درد را از یاد رهام می برد و همزمان بالبخندش کارت را از دست رهام گرفت .

رهام برای آخرین بار از دلارام خداحافظی کرد و از آنجا رفت .

دلارام کارت را در کیفش پنهان کرد و به مسیر خود ادامه داد ..

فیروزه خانوم درب خانه را روبه دلارام گشود و با دیدن او لبخندی زد و پرسید :

فیروزه خانوم تو معلوم هست که کجایی دختر؟.. حداقل یه زنگ میزدی خبر میدادی که دیر میای . جرمی رو فرستادم همه جارو دنبال گشته ، انگار آب شدی رفتی تو زمین!...دلارام سرش را پایین انداخت..

دلارام ببخشید موبایلم روی بی صدا بود متوجه نشدم که داره زنگ میخوره ، معذرت میخوام اما اصلا متوجه گذر زمان هم نبودم .

فیروزه خانوم نفسش را بیرون داد و با خوش حالی گفت :

فیروزه خانوم اشکالی نداره دخترم همین که سالمی جای شکر داره .. از کارولاین خبر را شنیدم ، خیلی ناراحت شدم عزیزم ؛ ولی تو امید خودت را از دست نده...انشالا که هرچی قسمت باشه همون میشه .

دلارام لبخند تلخی زد و روبه فیروزه خانوم گفت :

دلارام ممنون...من خسته ام امروز واسه ام روز سنگینی بود ، اگه اجازه بدید برم بخوابم .

فیروزه خانوم لبخند زد

فیروزه خانوم برو بخواب دخترم .. برای شما صدات می کنیم .

دلارام با لبخند به طرف پله ها رفت و به کمک عصای خود پله ها را یکی یکی و با دقت بالا رفت .
روی پله ی دوم ایستاد و با کمی مکث گفت :

_از طرف من از جرمی هم معذرت خواهی کنید .. مچکرم گرسنه ام نیست .. ترجیح میدم که
بخوابم .

فیروزه خانوم هر جور که مایلی دخترم...سبب بخیر!

دلارام دیگر جوابی نداد و مستقیم به طرف اتاقش رفت و روی تخت خوابش دراز کشید .

حتی حوصله ی حرف زدن با کارولاین را هم نداشت برای همین تصمیم گرفت سرو صدا نکند تا
کسی متوجه حضورش در اتاق نشود.

روی تختش دراز کشیده بود و به رهام و تمامی اتفاق هایی که امروز برایش افتاده بود فکر می
کرد . رابطه با یه پسر اونم آدم رُکی مانند رهام برایش بسیار سخت و دشوار بود . اما قلبش یه
چیز دیگری را به او می گفت . او به رهام دل بسته بود ، اونم فقط در عرض چند دقیقه ای که باهم
بودن .. واسم این را همیشه گذاشت عشق!

دختر جوان با زنگ گوشیش که شب قبل برای ساعت ۹ نیز کوک کرده بود از خواب بیدار می شود
. با خنده به طرف دستشویی رفت و چند مشت آب یخ به صورت پف دار و خوابالوی خود زد . دلیل
این خنده های غریب را نمی دانست . با تمامی اتفاق هایی که شب قبل برایش افتاد حالا باید
ناراحت و غمگین باشد ، اما اینطور نبود ...شاید آشنایی با رهام بود که دلارام را هنوز هم شاد و
استوار نگهداشته است . لباس هایش را عوض کرد و به طرف آشپزخانه رفت ..

سلام بلندی کرد و به کمک عصای خود رفت و سر میز نشست و مشغول خوردن صبحانه اش شد
. کارولاین یک سره ازش سوال می کرد ، بابت اینکه چرا دیشب دیر کرد ، با کی امد ، چرا تلفنش
را جواب نمیداد و از اینجور سوالات ..اما دلارام هر دفعه جوابی سر بالا به او میداد و حقیقت را ازش
پنهان می کرد . نسیمی که از پنجره ی آشپزخانه وارد خونه می شد چهره ی دختر جوان را نوازش
می کرد و باموهای بلند و مشکی اش بازی می کرد . نسیم خنک دلارا مرا تشویق به بلندشدن و
قدم زدن در خیابان می کرد . که البته موفق هم شد . دلارام لبخند زنان از سر میز بلند شد و فقط
با یک جمله _ من میروم بیرون کمی قدم بزنم . از خانه خارج شد .

کنار خانه کارولاین یک رودخانه بود . دختر جوان با شنیدن صدای شور شور آب وسوسه شد و تصمیم گرفت به طرف رودخانه برود

هنوز خیلی از خانه دور نشده بود که صدای یکی از پشت سرش بلند شد :

اگر من بتوانم از روی سفارش جای ماه حرف بزنم .

چیزی که به تو می گویم این خواهد بود.

تو زیباتر از فرشته ها و حوری بهشتی هستی .

بودن تو باعث نفس کشیدن من و تپش قلبم می شود .

پس چطور میتونی نباشی و جلوی نفس هایم را بگیری !..

دختر جوان که حسابی تعجب کرده بود چشمانش را برهم می فشرد این صدا برایش آشنا بود ، انگار که قبلا به جایی صدایش را شنیده باشد با لحن عجیبی فریاد زد :

_کسی اونجاست؟!..

اما جوابی نگرفت . دوباره سوالش را تکرار کرد که این دفعه رهام با مهربانی به سمتش آمد و از پشت سر دستانش را دور کمرش حلقه زد و با لحن مهربانی گفت : این من هستم دلارام زیبا!

دلارام که متوجه ی رهام شده ود نفسش را با صدا بیرون داد و باخنده گفت :

_تو اینجا چیکار میکنی؟!..

رهم دستانش را روی شکم دختر جوان میگذارد و همزمان بوسه ای برگردنش می زند.

_رهام_دیشب منتظر تماشای تو بودم .

دلارام که انتظار این حرف را از طرف رهام نداشت آب دهان خود را قورت داد و با کمی مین مین گفت :

دلارام معذرت میخوام .. دیشب خسته بودم زود خوابیدم .

پسرک دیگر سوالی نپرسید و دست دلارام را گرفت و به طرف ماشینش کشید ، دلارام همانند برگی که با یک وزش باد از درخت کنده می شود و به دل آسمان پناه می برد از زمین کنده شد و به دنبال رهام به راه افتاد و با خنده گفت :

_حالا تو داری منو کجا میبری؟!..

رهام عجله نکن عزیزم ..بذار خودت میفهمی

و همزمان با حرفش او را سوار بر ماشینش کرد و به راه افتاد . در طول راه کوچکترین حرفی بین دلارام و آن پسرک رد و بدل نشد ، دختر جوان که از ترس رعشه بر اندامش افتاده بود ، دسته ی کیف خود را در دست فشرد و به فکر فرو رفت .نکند تمام این ها نقشه ای باشد از طرف رهام . نکند که رهام قصد دزدیدن و آزار و اذیت او را داشته باشد . دخترک از اینکه به رهام اعتماد کرده پشیمان شد و با خود فکر کرد که نباید به این آسونی خودش را طعمه ی گرگ می کرد. اما برای پشیمان شدن بسیار دیر بود !

این فکرهای الکی که به ذهن دختر جوان ختور می کرد باعث ترسیدن و عرق کردن اون شده بود و دلارام حرکت قطرات عرق را بر روی پیشانی خود نیز احساس می کرد . درهمین فکر و خیال های مسخره بود که ماشین رهام ترمز کرد . دلارام متعجب به سمت رهام برگشت . اما رهام بی توجه به او پیاده شد و کمی بعد هم به دلارام کمک کرد تا از ماشین پیاده شود .
دلارام از ترس تمامی اندامش به لرزش افتاده بود و بدنش یخ کرده بود و زبانش هم بند آمده بود .

بالاخره زبان باز کرد

منو داری کجا میبری !؟

رهام مستانه خندید و گفت :

رهام خودت میفهمی .

و به دنبال حرفش دختر جوان را وارد کلیسا کرد و روبه صلیب ایستادن و هردو روی صورت و شانه های خود صلیبی را کشیدن.

منو آوردی کلیسا؟!..

رهام به او جوابی نداد و دستش را به جیش برد و یک دستمال پارچه ای تمیز از آن درآورد . دستمال را آهسته از آبی که رو به روی صلیب در ظرف بزرگی ریخته بودن کرد و روبه دلارام برگشت :

رهام این آب تبرکه ... شاید به کمک این آب و عشق درون من معجزه ای رخ دهد و تو بینایی ات را به دست آوری ..(و در آخر حرفش اضافه کرد) چشمانت را ببند تا آب را بر روی پلک هایت بگذارم .

دلارام که در تمام این مدت ساکت بود پوزخندی زد و گفت :

دلارام رهام .. چشمای من همیشه بسته است !

رهام انگشت اشاره ی خود را به نشانه ی سکوت روی بینی دلارام گذاشت و همزمان گفت :

رهام هیس!..و دستمالی که در دست داشت را بر روی پلک های دختر جوان گذاشت و به کمک آن دستمال خیس پلکای دلارام را ماساژ داد و بعد از کمی دستمال را از روی چشمانش برداشت و منتظر به چهره ی دختر جوان نگاه کرد. یعنی این معجزه اتفاق افتاد؟

یعنی دلارام بالاخره میتونه ببینه ؛ رهام از روی اشتیاق و استرس زبانش بند آمده بود .

اما وقتی دلارام به نرمی چشمان خود را باز کرد متوجه شد که آب مقدس اثری نکرده است و دختر جوان همچنان نابینا باقی مانده است. آه از نهاد رهام بلند می شود و دلارام را در آغوش خود می کشد و با لحن غمگینی به او می گوید :

رهام مهم نیست دلارام ... تو چه بینا باشی و چه نابینا من بازهم عاشقتم .

قطرات اشک از چشمان دخترک شروع به باریدن می کند . کمی در آغوش رهام باقی می ماند و سپس طوری که انگار چیزی را به یاد آورده باشد از بغلش جدا می شود و رهام را دنبال خود به سمت اتاقک کوچکی در کلیسا می برد

رهام اینجا دیگه کجاست منو آوردی خانومی؟!..

دلارام با لبان خندان خود روبه رهام می گوید :

_اسم این اتاق ، اتاق عشق هستش . همه ی دختر پسرای که عاشق هم هستند به این اتاق میان و برای شروع رابطه خود قسم می خوردند که عاشق همدیگه اند و سپس دست خود را وارد دهان اون اژده های روی دیوار می کنند . در دهان او اژده ها ساتور بزرگی هستش، اگر عشق طرف حقیقی باشه دست او سالم از دهان اژدها بیرون می آید . اما اگر عشقش از روی هوس یا کلک باشد ساتور با شدت به طرف زمین سقوط می کند و با یک اشاره دست جوان را قطع می کند .

و سپس با کمی مکث می گوید :

دلارام خب اول خودم شروع می کنم تا احساس واقعی ام را نسبت به خودت ببینی .

دلارام دستش را داخل دهان اژدها می کند و روبه رهام می گوید:

_دوست دارم رهام !

کمی منتظر می مانند اما هیچ اتفاقی نمی افتد و دست دخترک سالم از دهان اژدها بیرون می آید .
دلارام خندان به طرف رهام برمی گردد
دلارام دیدی؟!..حالا نوبت تو هستش .

رهام شکاک با کمی مکث به طرف اژدهای روی دیوار می رود و دست خود را داخل دهان اژدها فرو می کند و به سمت دلارام که مشتاقانه گوشه ی اطاق ایستاده بود برمی گردد و با لحن خاصی می گوید:

رهام عاشقتم دلارام!

کمی مکث می کنند ، که ناگهان صدای فریاد رهام فضای اطاق را پر می کند . گویا اژدها دست رهام را قطع کرده است .

دلارام متعجب و با فریاد می گوید:

دلارام چی شد رهام!؟!

رهام با خنده به سمت دلارام می رود

رهام هیچی خانوم خوشگله .. دستم سالمه .

دلارام شکاک دستان رهام را لمس می کند و هنگامی که متوجه حقیقت و عشق رهام نسبت به خودش می شود او را سفت بغل می کند و بوسه ای برلبانش می زند!

شروع رابطه دلارام و رهام اگرچه عجولانه و هول هولی بود، اما پایانش متفاوت هست.

(دوستان باید بهتون بگم که همچین اتاقی نه تنها در ایتالیا بلکه در هیچ کشودیکه ای وجود نداره و من فقط برای جذاب شدن داستان از خودم دراوردم .. امیدوارم خوشتون امده باشه ..)

دختر جوان دست بردست رهام که حالا دیگر تمام زندگی او بود از کلیسا خارج می شود و دوباره به ماشین رهام بازمی گردند . رهام بدون هیچ به راه می افتد و کمی بعد جلوی یک رستوران زیبا و پرشکوه می ایستد.

رهام باید این رابطه را جشن بگیریم .

دست در دست هم وارد رستوران می شوند . گرچه چشمان دلارام قدرت دیدن نداشتن اما رهام همانطور که به او قول داده بود چشمان او می شود و او را به طرف میزی که گوشه ی رستوران بود هدایت می کند.

تمامی توجه ها به این دونفر جلب شده بود.

رهام دلارام را بر روی صندلی می نشاند و خود روی صندلی رو به رویی او می نشیند.

بعد از سفارش غذا مشغول صحبت باهم می شوند تا راحت تر وقت بگذرد.

رهام دلارام .. توکه چشمانت قدرت دیدن ندارند و تا به حال من را با چشمان خود ندیده ای ، پس چگونه تونستی عاشق من شوی؟!..

دختر جوان نفسش را باصدایبرون می دهد و بالحن مهربانی روبه پسرک می گوید:

دلارام گرچه چشمان من نمی توانند ببینند..اما ظاهر برای عاشق شدن مهم نیست و این باطن فرد است که عشق را به ارمغان می آورد .

همین یک جمله برای خوش حال کردن رهام کافی بود...رهام بوسه ای بردست دلارام زد و با خنده گفت :

رهام من لایق این عشق پاک تو نیستم دلارام..میدونی ، من در زندگی مانند توریستی هستم و زن ها هم برای من همانند شهرها می مانند ، برای تفریح و آشنایی با آن ها واردشان می شوم و سپس بعد از مدتی تفریح و استراحت آن را ترک می کنم و سراغ شهر بعدی می روم .. اما تو اینگونه نیستی دلارام ... عشق من به تو از روی هوس نیست ، بلکه من واقعا عاشق توهستم و این عشق را با تک تک سلول های بدن خود احساس می کنم .

دلارام که تا به حال سکوت کرده بود بالاخره سکوت را شکست و گفت :

دلارام و این درست همان چیزی است که باعث شد من به تو اعتماد کنم و عاشقت شوم .

رهام نیم خیز شد روی میز و بوسه ای بر پیشانی دختر جوان زد

رهام بهت قول دادم همانند چشمانت باشم و اذت مراقبت کنم . و تا زمانی که احتیاج به چشمانی همچون من داشته باشی پیشت خواهم ماند .

دلارام لبخند شیرینی به چهره رهام . وحال فهمید که بودن رهام کنارش بهترین چیز در دنیاست.

و او در تمام مدت بینا بوده و حالا پس از ۱۸ سال توانسته چشمان خود را پیدا کند .

روزها پشت سرهم می گذشت و هر روز عشق دلارام نسبت به هرام بیشتر و بیشتر می شد .

بودن رهام در زندگی دلارام باعث شد که او تمام مشکلات و دردهای خود را نیز فراموش کند .

کارولاین درباره ی رابطه دلارم با رهام باخبر شده بود و واکنش جدی ای از خود نسبت به این موضوع نشان داد. او به رهام حس خوبی نداشت و از دلارام میخواست قبل از اینکه اتفاقی بینشون بی افتد، از هم جدا شوند. اما دلارام انقدر علاقه اش به رهام جدی بود که گویا کرهم شده بود.

چند باری تا مرز ازدواج هم پیش رفتند، اما هر بار با مخالفت دلارام همه چیز بهم میخورد؛ او برای ازدواج اجازه و نظر پدر و مادر خود را می خواست.

اما وقتی راجب به رهام و اتفاقاتی که در این مدت افتاده بود با پدر و مادرش صحبت کرد، چنان مخالفتی کردند که دلارام از اینکه نظرشون را خواسته پشیمان شد.

پدر و مادرش باشنیدن موضوع رهام حسابی عصبی شدن و از دلارام خواستند که فردا صبح زود در اولین فرصت یک بلیط رفت بگیرد و برای همیشه رم را ترک کند.

دلارام هم چاره ای جز قبول کردن نداشت.

اینطور که پیش می رفت رابطه رهام و دلارام فردا صبح برای همیشه به پایان می رسد و این عشق شان است که همیشه پابرجاست.

آن شب هم باهزار دلپوره و بدبختی به پایان رسیده و سپس روز جدایی دلارام از رهام آغاز شد. دختر جوان در ترمینال منتظر عشقش رهام ایستاده بود و گویا این آخرین ملاقات آن ها می باشد. اینطور که معلوم است این دخترنایبنا نمی تواند هیچ چشمی را در دنیای خود داشته باشد و تا آخر عمر خود کور باقی می ماند.

دقایق کند و کشدار می گذشت، دلارام چمدانش را در دستش فشرد و به جاده نزدیکتر شد.

استرس تمام جونسش را فرا گرفته بود و همش زیر لب زمزمه می کرد:

چرا انقدر دیر کرد؟.. پس چرا نیومد؟!.. نکنه نیاد... نکنه که روز آخری تنهام بگذارد.

و در همین فکرها بود که بالاخره رهام آمد و مستقیم به طرف دلارام رفت.

رهام... یعنی جدی، جدی داری میری دلارام؟!...

قطرات اشک از چشمان دلارام سرازیر شد و با صدای لرزان خود از گریه گفت:

دلارام... شاید این پایان داستان ما باشه رهام.. عشق ما امروز همینجا به پایان می رسه.

رهام انگشت اشاره اش را روی دلارام می گذارد و با بغض می گوید :

رهام اینطوری نگو... دلارام توهرجای دنیا که باشی بدون همیشه عشق من باقی خواهی ماند .

دلارام زمزمه وار گفت :

دلارام می دونم عزیزم ..میدونم..

و در ادامه حرفش دستش را به جیب خود می برد و ساعت جیبی طلایی و زیبایی را از آن خارج می کند و به سمت رهام می گیرد.

دلارام اینو بگیر..دوست دارم تو تک تک لحظات زندگی ات باشم ..اذت میخوام که این ساعت را همیشه پیش خودت نگهداری و هروقتی که نگاهت به این ساعت می افتد ، یاد دقایق بامن بودن بیفتی.

رهام باچشمای گریان ساعت را از دست دلارام می گیرد و همزمان بوسه ای برلبانش می زد. انقدر باشدت لبان دخترک را می بوسد که تمام عشق خود را درآن بوسه تخلیه می کند.

دلارام خودش را از رهام جدا می کند و بدون معطلی دست راستش را بالا می آورد و کف دستش را روی صورت رهام می گذارد و از پیشانی تا زیر چونه اش را لمس می کند ، سپس با لحن مهربانی می گوید :

دلارام ما ناینها وقتی میخوایم یه چیزی را ببینیم یا بخاطر بسپاریم از حس لامسه ی خود استفاده می کنیم(و بالبخند اضافه کرد) حالا من همیشه صورت تورو یادم میمونه !!

رهام بی اختیار دلارام را درآغوش می کشد و برای بار دوم او را می بوسد. هر دو دوست داشتند که زمان متوقف شود و تا ابد در آغوش هم بمانند اما چنین چیزی امکان نداشت و بالاخره لحظه ی جدایی فرا رسید.

دلارام سوار اتوبوس شد. هنوز هم میتوانست صدای دوست دارم دلارام هایی را که رهام بیرون اتوبوس به او می گفت را بشنوه.

اتوبوس به راه افتاد و تمامی این اتفاقات همانند یک خواب شیرین به پایان رسید و دلارام دوباره به زندگی قبلی خود بازگشت.

به زندگی بدون رهام!

هنوز از حرکت اتوبوس خیلی نگذشته بود که صدای وحشتناکی از چرخ اتوبوس بلند شد و اتوبوس سرجایش ایستاد.

صدای هی و هوی جمعیت فضای اتوبوس را پر کرد. راننده سریع از اتوبوس خارج شد و کمی بعد دلیل ایستادن اتوبوس را که ترکیدن چرخ بود اعلام کرد.

همین عامل باعث شده بود که سفرشان با چند ساعت تاخیر مواجه شود.

دلارام روی صندلی خود روبه پنجره نشسته بود و بی توجه به محیط اطرافش به یاد رهام اشک می ریخت. نبودن رهام کنارش حس غربتی را به او می داد..

چند دقیقه ای از توقف ناگهانی اتوبوس گذشته بود، مثل اینکه هنوز نتوانسته اند مشکل چرخ اتوبوس را برطرف کنند. صدای اعتراض تمامی مسافران بلند شده بود... اما دلارام بی توجه به بقیه آرام و بی سروصدا سرجایش نشسته بود و به رادیو و خبرهایی که امروز افتاده بود گوش می داد، که ناگهان خبری توجه اش را به خودش جلب کرد..

مردی جوان در ترمینال رم درهنگام بازگشت از ترمینال توسط یه گروه دزد و کلاه بردار گیر افتاده و تیر خورده، پلیس ها همچنان مشغول تحقیق راجب این پرونده هستند، جوان هم نیز به نزدیکترین بیمارستان منتقل شده است، وضع جوان خیلی خوب نیست و هر لحظه امکان مرگش هست. اما دکترها قول داده اند که هرکاری از دستشون ساخته است را برای بهبود جوان انجام دهند. همکاری ما با کمی تحقیق و جست و جو کارت شناسایی این پسر جوان را که درهنگام تیراندازی از جیبش به روی زمین افتاده بود را پیدا کردن... نام کوچک این پسر رهام است!..

دلارام با شنیدن این خبر سرجایش ایستاد و بی اختیار فریاد کشید.. اصلا متوجه نبود کجا هست و کجا ایستاده.. دیگر منتظر ادامه ی خبر نشد و از توبوس بیرون آمد. دلارام همانند نوزادی که دنبال مادر می گردد، به دنبال رهام می گشت و به سمت رم می دوید.

به ترمینال که رسید بدون معطلی سوار تاکسی شد و ازش خواست او را به نزدیکترین بیمارستا ببرد.

وارد بیمارستان شد و بدو بدو خودش را به بخش اعطالاعات رساند و از خانوم پرستار سراغ جوان تیر خورده توی ترمینال را گرفت.

خانوم پرستار با کمی مکث برگه های روی میزش را ورق زد و سپس روبه دلارام گفت:

پرستار_ مریضتو در اتاق عمل هستند.

دلارام دوتا پا داشت دوتای دیگرهم گرفت و باتمام سرعت به طرف اتاق عمل رفت . جلوی درب اتاق منتظر ایستاد تا اینکه دکتر از اتاق خارج شد ، دختر جوان عجولانه به سمت دکتر رفت و حال رهام را ازش پرسید. دکتر اول باحرفاش دلارام را آروم کرد و سپس گفت :

دکتر متاسفانه بیمارتان دوتا تیر خورده ، یکی درکتفش و دیگری به ناحیه ی قلبش شکلیک شده بود .

اشک از چشمان دلارام سرازیر شد و ناخداگاه شل شد و برروی زمین افتاد. او خوب میدانست که اگر تیر به قلب فردی بخورد دیگر امیدی برای زنده ماندنش نیست. دکتر دلارام را از روی زمین بلند کرد و به حرفش ادامه داد :

دکتر ما تو جیب جوان یک ساعت هم پیدا کردیم.

دلارام با گریه و بریده بریده گفت:

دلارام بله آقای دکتر..اون ساعت را من بهش هدیه داده بودم.

دکتر خندید و به حرفش ادامه داد :

دکتر هدیه ی شما اورا از مرگ نجات داد!..

دلارام متعجب فریاد کشید :

چی؟!...

دکتر هیس، خواهش می کنم آرومتر اینجا بیمارستانه .

دلارام از دکتر معذرت خواهی کرد و اینبار آروم تر سوال خود را پرسید .

دکتر تیر اول به کتف جوان برخورد کرد و اسیب جدی ای به او نزد؛ اما تیر دوم که به طرف قلب اون شلیک شده بود ممکن بود باعث مرگش بشه اما خوشبختانه جوان ساعتی را که شما بهش هدیه داده بودید در جیب پیرهنش که درست جلوی قلبش است گذاشته بود. تیر با ساعت برخورد کرده و سپس برگشته و این هدیه ی شما بود که این جوان را از مرگ نجات داد.

دلارام که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ، پلک هایش را برهم گذاشت و با دستش بر روی صورت و شانهِ هایش یک صلیب درست کرد و خدا روشکر کرد .

دکترهم در ادامه به دلارام گفت : تیری را که به کتفش برخورد کرده را از بدنش خارج کردن و تا چندین ساعت دیگر رهام به هوش می آید.

این دیگر نهایت خوش حالی برای دلارام بود . چند ساعت گذشت ما بازهم رهام به هوش نیامد . دلارام به کارولاین زنگ زد و کل خبر را واسه اش تعریف کرد ، همچنین جریان موندنش در رم را . کارولاین هم با سرعت هرچه تمام خودش را به بیمارستان رساند .

بودن کارولاین در کنار دلارام به او دلگرمی و انرژی مثبت می داد.

چند روزی بود که رهام در بیمارستان بستری بود و به هوش نیامده بود . دلارام هم در تمام این روزها کنار عشقش در بیمارستان ماند و در این شرایط سخت رهام را تنها نگذاشت.

او همچون یک مادر که از فرزندش مواظبت می کند از رهام مراقبت می کرد . پدر و مادر دلارام از این وضع خسته شده بودن و به تهدید به دلارام گفتند که اگر همین فردا رم و رهام را ترک نکند اسمش را از شناسنامه ی خودشون پاک می کنند.(به نظرم اگه بهش می گفتند نیای رمز وای فای خونه رو عوض می کنیم بیشتر کارساز بود...شوخی کردم ! ادامه بدید) اما دلارام در آن لحظه به هیچکس و هیچ چیزی جزء رهام فکر نمی کرد.

بالاخره بعد از یک هفته ی تام رهام به هوش آمد و از بیمارستان مرخص شد. او وقتی دید که دلارام پا به پایش می سوزد و زجر می کشد و حتی بخاطر او جلوی پدر و مادرش ایستاده ، علاقه اش به دلارام بیشتر شد . و به عشق پاکش ایمان آورد.

_رهام_فکرمی کردم که برای همیشه رفتی.

_نمی تونستم تورو توان شرایط تنها بگذارم رهام..من عاشقتم !

رهام دلارام را در آغوشش کشید و با خنده گفت :

_رهام_دلارام..من یک دکتر چشم پزشک می شناسم که کارش در کل دنیا حرف اول رو میزنه ، هفته پیش از آمریکا برگشته. راجب تو باهاش صحبت کردم و بهش گفتم که هیچ دکتری نتوانسته تابه حال عملت کنه، اما اون گفت ببرمت پیشش..میگن معجزه میکنه!

دلارام باعصبانیت روی پاهاش ایستاد و بادی به گلویش انداخت و با فریادگفت :

_دلارام_بسه دیگه رهام ، من هیچ جایی نیام ، تاکی باید از زبون دکترا بشنوم که من کور بدبخت تا آخر عمرم کور باقی می مانم؟!..

رهام جفت پا پرید میان حرف دخترک و گفت :

رهام اینطوری که همیشه...نمیشه دست رو دست بذاری و به مشکلک توجه نکنی

_من تا حالا پیش صدتا از دکتر رفتم و همشون هم یه چیز را بهم گفتند...نه!

رهام که مرغش یه پاداشت ادامه داد

رهام خب حالا میشه صد و یکی... کار از محکم کاری که عیبی نمیکنه.

_رهام من مطمئنم که این یکی هم کاری از دستش برنمیاد... نمیتونی بفهمی من هرباری که میرم دکتر و میفهمم نمیتونم دیگه هیچوقت بینم چه حالی میشم ... تو نمیتونی درک کنی ، من حتی نمیدونم قیافه ی پدر و مادر چه شکلیه، من حتی نمیدونم که خودم چه شکلی ام ..من نمیدونم مردی که عاشقشم چه شکلیه و هرباری که سعی می کنم این مشکل را درمان کنم و همیشه واقعا احساس نابودی بهم دست میده؛ لطفا اینو ازم نخواه رهام ...

رهام دلارام خواهش می کنم..بخاطر من ایندفعه روهم تحمل کن..من مطمئنم که تو بینایی ات را به دست می آوری.

دلارم که دید نمی تواند جلوی خواهش های رهام را بگیرد و بیشتر از این نمی تواند در برابرش مقاومت کند ، بالاخره بخ او جواب مثبت داد .

دکتر به چشمان دخترک نگاهی انداخت و پس از کمی معاینه روبه رهام گفت که میتونه بینایی را به چشمان دلارام بازگرداند و سریعاً اتاق عمل را آماده کنید . رهام که از خوشحالی درآسمان ها سپری می کرد این خبر را به دلارام دادو همراه خبر بوسه ای برلبان دلارام زد .

هنوزهم باورش برای دلارام سخت و دشوار بود...یعنی چنین چیزی امکان داشت؟!...

یعنی می شد چشمان دلارم از دنیای تاریکی ها خارج شود و به روشنایی بازگردد؟!..

کارولاین باشنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و سریع به پدر و مادر دلارام زنگ زد تا هرچه زودتر خود را برسانند و قبل از اینکه عمل دخترشان به پایان برسه بیمارستان باشند. اونا هم با شنیدن این خبر بسیارخوش حال شدن و سریعاً به سمت رم راه افتادند.

دختر جوان بر روی تخت در اتاق عمل منتظر دکتر دراز کشیده بود تا بیاید و عمل را شروع کنند. دقیق کند و کشدار می گذشت ، استرس تمام وجود دختر جوان را فراگرفته بود و کمکم هم داشت برمغزش غلبه می کرد . انقدر از این وحشت کرده بود که هر لحظه دوست داشت بیخیال همه چیز شود و از اتاق عمل بره بیرون.

اما چنین چیزی امکان نداشت..چند دقیقه ای تا عمل دلارام باقیمانده بود و رهام برای آخرین بار به ملاقات دلارام رفت...

دلارم هنگامی که بوی عشقش را در اتاق عمل فهمید ، همانند کودکی که مدت ها از مادرش دور بوده و حال پس از سالها او را دیده با گریه گوشه پایین پیرهن رهام را گرفت و گفت :

_رهام ... رهام میخوان عمل را شروع کن ، رهام من میترسم...لطفا از پیشم نرو!

رهام که از عکس و العمل دلارام حسابی تعجب کرده بود

درحالی که سعی بر آروم کردن او داشت .. او را روی تخت خوابوند و درگوشش زمزمه کرد :

_رهام_هیس...نترس دلارم من پیشتم . درضمن اگه پیشت هم نباشم اینو بدون که همیشه درقلبت خواهم بود! دلارام که از حرفای رهام چیزی نمی فهمید باگریه ادامه داد :

دلارام نرو... باید پیشم بمانی .

رهام می مونم عزیزم...می مونم ، اما قبلش باید برم بانک و واسه ی خرج عملت پول بگیرم ...اما قول می دم که بعدش مستقیم پیام پیشت .

دلارم درحالی که آروم تر شده بود شکاک گفت :

_دلارام_یادت باشه قول دادی.

رهام خندید و بدون هیچ حرفی از اتاق عمل بیرون رفت و پشت سرش دکترها وارد شدند و عمل را شروع کردن.

نور تندی که به چشم دختر جوان برخورد کرد ترس و هراس سختی را در وجودش انداخت و محکم پلک هایش را روی هم گذاشت .

گویا چشمانش به تاریکی عادت داشته اند و نور براشون سنگین بود. صدای اعتراض دکتر بلندشد..

دکتر از دلارم می خواست که پلکهایش را باز کند تا نتیجه ی عمل مشخص شود.

دلارام هم همین کار را کرد

اولش کمی برایش سخت بود اما با کمی پلک زدن محیط تار اطرافش یواش یواش برایش شفاف شد و چشمانش به روشنایی عادت کرده اند .

دکتر کمی مکث کرد و سپس پرسید :

دکتر نوری ، چیزی میبینی دخترم؟!...

صدای خنده ی دلارام بلند شد . انقدر بلند قاه قاه میخندید که اطرافیانش تعجب کرده بودن که نکند این بشر دیوانه است.

حالا نخند کی بخند ... چند دقیقه ای بود که مثل دیوانه ها میخندید..خنده اش از روی خوش حالی بود

او بالاخره پس از ۸ سال توانسته دوباره نور را به دنیای خوش ببیند و تمامی این هارا مدیون رهام است.

باتذکر دکتر به خودش امد .

دکتر برای بار دوم سوال خودش را تکرار کرد و این دفعه دلارام با کمی مکث به او جواب داد مثبت داد .

این بار صدای خنده ی تمامی آدم هایی که دراتاق عمل بودن بلند شد.

دلارام همانند بچه ای که مادرش را گم کرده بود به اطرافش نگاه می کرد و دنبال رهام می گشت .

دوست داشت بدوند چهره ی مردی که عاشقش است چجوریه ...

زنی مسن به دلارام نزدیک شد و پرسید :

_دنبال چیزی می گردی دخترم؟!...

دلارام توانست از روی صدا مادرش را تشخیص دهد. دستش را بر روی گونه های پیر و چروک مادرش کشید و همزمان قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش بیرون امد و روی گونه هاش لیز خورد...

ازآخرین باری که توانسته بود مادر خود را ببیند تا حالا چهره ی مادرش صد و هشتاد درجه تعقیر کرده بود . انگار که اون هم پایه پای دلارام زجر کشیده است .

دلارام پس از مادرش به پدرش نگاه کرد که اون هم دست کمی از مادرش نداشت. در این مدت طولانی تنها دلارام نبوده که زجر کشیده و ضربه خورده است. دلارام که انگار تازه به یاد رهام افتاده باشد به دور و ورش نگاه کرد، اما کسی را به غیر از دکتر و پدر و مادر خود ندید. بالحن عجیبی سراغ رهام را گرفت، اما پدر و مادرش در جواب اوفقط سرخود را پایین انداختن و به نشانه ی تاسف تکان دادن.

دلارام متعجب فریاد زد:

دلارام میگم رهام کجاست؟!..

اما بازهم جوابی نشنید.

بغض گلویشو فراگرفت و باهق هق گریه ادامه داد:

_سکوتت کر کننده است مامان!

مادر دلارام اشک از چشمانش سرازیر شد و تا آمد حرفی بزنه مردی وارد اتاق شد و مانعش شد.

مرد سلام دخترم من کمیسر گیلبرت هستم، خوشحالم که عملت باموفقیت انجام شده.

دلارام فقط در جواب مرد لبخند تلخی زد و زیر لب زمزمه کرد: ممنونم

آن مرد ادامه داد:

کمیسر گیلبرت ما به شناسایی شما برای پشت سر گذاشتن یک ماموریت مهم احتیاج داریم.

پدر و مادر دلارام باشنیدن این حرف از دهان مرد میان حرفایش پرید و به او اجازه نداد که ادامه بدهد:

_نه.. دختر ما تازه عمل کرده.. الان آمادگی انجام این کار رو نداره.

کمیسر دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد

کمیسر ما خیلی وقت نداریم.. باید هرچه سریعتر این ماموریت را پشت سر بگذاریم.

و در ادامه حرفش به چندتا همکارانش که دم در ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:

کمیسر بیارینشون.

کمی بعد پلیس ها باچندتا سینی بزرگی که بردست داشتند وارد اتاق شدن، روی هرسینی لباس و پوشاک های خونی و پاره ای قرار داشت.

پلیس سینی هارا به سمت من آورد و گفت :

کمیسر ساعت ۹:۴۵ امروز ، درست زمانی که شما در اتاق عمل بی هوش بودید ، دربانکی که نزدیک بیمارستان است انفجاری رخ داد.

همکارهای ما با کمی تحقیق متوجه شدن دلیل این انفجار بمب گذاری در بانک بوده است.

تو این انفجار ۵۰ نفر از کارکنان بانک و چند نفری دیگر کشته شده اند . ما با کمی تحقیق فهمیدم که نامزد شما هم درست در همان ساعت برای گرفتن پول در بانک بود . متاسفانه آتش سوزی باعث شد تمامی جسدها از بین بروند اما انگشتر و گردن بند یا هرچیز دیگه ای که شامل این ها می شوند سالم مانده است . از شما میخوایم که ببیند می توانید بفهمید کدام جسد ، جسد همسر شما است؟!...

و در ادامه حرفش سینی هارا یکی یکی جلوی دختر جوان آوردند.

هنوز هم باورش نمی شد که رهام برای همیشه او را ترک کرده . مگر بهم نگفت که دوستم داره . مگه نگفت که تا آخر عمرم کنارم میمونه.

مگه نگفت مٹ چشمامه ، مگه بهم قول نداد همانند چشم هایم باشد و هیچ وقت ترکم نکند؟!..

پس چرا زیرقولش زد! اون رفت و من برای همیشه تنها ماندم.

این پایان ، پایان قصه ی مانبود.

من به هرام مثل چشمانم اعتماد داشتم.

اینطور که معلوم است من هیچوقت نمیتوانم چشم در دنیای خود داشته باشم و همیشه و تا ابد کور باقی می مانم!.

سینی ها یکی یکی از جلوی چشمان دلارام می گذشتند ، یکی پس از دیگری ، برای اون شناسایی رهام سخت بود..آخا تو تابه حال رهام را ندیده بود، حال چجوری باید از روی سینی وسایل او را شناسایی کند؟!.

درهمین فکر بود که توجه اش به آخرین سینی جلب شد؛ ساعتی که دلارام به رهام هدیه داده بود غرق بر خون روی اون سینی افتاده بود.

ساعت طلایی با سرخی خون رهام به رنگ قرمز درآمده بود.

یعنی ممکن بود..یعنی این جسد جسد رهام است!؟

پلیس ها وقتی متوجه شدن دلارام با دیدن آخرین سینی گریه اش اوج گرفت رو به او پرسیدن :

_ آیا این جسد ، جسد همسر تان است؟!..

دلارام همچنان که گریه می کرد بریده ، بریده گفت :

_ این ساعت ..این ساعت هدیه ی من به هرام بود.

پلیس ها نگاهی به جسد و ساعت روی سینی انداختن و با پارچه ی سفیدی روی ان را پوشاندن ، سپس با لحن آروم و غمگینی رو به دلارام تسلیت گفتند.

صدای فریادهای دلارم فضای اتاق را پر کرد .

این امکان نداشت .

پدر و مادرش سریع به طرف دلارام رفتند و سعی بر آروم کردنش داشتند .اما بی فایده بود .

در آن لحظه هیچ نیرویی در دنیا نمی توانست جلوی فریاد های غریبانه ی دلارام را بگیرد .

هنوزهم باورش برای دختر جوان سخت بود

عشق بین دلارام و رهام تا ابد و برای همیشه به فنا پیوست .

فصل دوم

هفت سال بعد...

میلان _ ایتالیا

هوایمای ارتش ایتالیا بر روی هوا در حال حرکت بود ... سربازان ایتالیایی مشغول حمل کردن یک بمب مهم از میلان به رم بودن .. این بمب انقدر قدرت داشت که میتواندست با منفجر شدن کل ایتالیا را به خاک تبدیل کند و همه چیز را نابود کند!.

نخست وزیر ایتالیا حدود دوز روز پیش باخبر شد که تروریست ها قصد دزدیدن این بمب و حمله به ایتالیا و نابود کردن کل کشور را دارند ..برای همین به ارتش خود دستور داد که این بمب را به رم پایتخت ایتالیا و امن ترین جای کشور حمل کنند...

هواپیما همچنان در هوا مشغول پرواز بود و داشت طبق دستور نخست وزیر بمب را به رم حمل می کردن ... حدود ۶ سرباز و یک تروریست که خودش را سرباز جازده بود سوار بر هواپیما بودن و به سمت رم حرکت می کردند.

تروریست که همان رهام داستان ما بود قصد داشت تمامی سربازان را بکشد و اون بمب را بردارد و به دست فرمانده تروریست ها یعنی عموی خود برساند . رهام با ماموریتی که از عموی خود گرفته بود وارد ایتالیا شد تا این بمب را بدوزد و به دست عمویش برساند ...

قرار بود همه چی به همین صورت پیش بره که رهام در رم با دلارام آشنا شد و همه چیز کلا عوض شد .. او انقدر عاشق دلارام بود که بی خیال ماموریتش شد و تصمیم گرفت پیش دلارام بماند و با او زندگی اش را شروع کند...

ولی وقتی عمویش از این موضوع باخبر شد رهام را تهدید به مرگ دلارام دختری عاشقش بود کرد .. عمویش از اون میخواست هرطور که شده اون دختر را فراموش کند و به ماموریت خود ادامه دهد .. اما این کار تقریبا غیرممکن بود...عشق بین رهام و دلارام انقدر جدی بود که فراموش کردنش به این آسونی ها نبود .

رهام با عمویش مخالفت کرد و به او گفت که دیگر به این ماموریت ادامه نمی دهد و می خواهد زندگی جدیدش را با دلارام آغاز کند..

اما عموش با شنیدن این خبر افراد خود را به رم فرستاد تا به رهام یادآوری کنن که کجاست و برای چه کسی کار میکند .. افراد عموش با تیراندازی به رهام در ترمینال رم سعی کردن رهام را به حالت اولیه خود بازگردانند و کاری کنند که به ماموریتش ادامه دهد ..

اما با این کارهم رهام نتوانست دلارام را فراموش کند و رابطه شون همچنان ادامه داشت .. تا اینکه در یکی از روزها عمویش به او اخطار داد که دفعه ی بعد به خود دلارام تیراندازی می کنیم !..و باید هرچه سریعتر از زندگی اون دختر بیای بیرون .. عموی رهام انقدر پست و بدجنس بود که هرکاری از دستش برمی آمد و اگر رهام این تهدید را جدی نمی گرفت ..ممکن بود دلارام کشته شود ..

رهام با شنیدن این موضوع تصمیم گرفت وقتی دلارام در اتاق عمل بیهوش است به بهانه پول گرفتن از بانک در بانک نزدیک بیمارستان انفجاری تولید کند تا به همه بفهماند که مرده .. و هم خودش و هم دلارام بتوانند راحت همدیگه رو فراموش کنند .

پس از انفجار ساعت خود را خونی بر روی جسدی انداخت تا همه فکر کنن اون جسد جسد رهام است و او مرده .

از ان روز به بعد دیگر رهام نه دلارام را دید و نه خبری ازش گرفت .

او سعی داشت هرچه سریعتر این ماموریت لعنتی را تمام کند و برگردد سر زندگی اش و دیگر برده ی عمویش نباشد .

صدای سربازی بلندشد :

_سرباز_زودباش رهام ، نوبت توهستش که بری واسه مون چایی بریزی !

و پشت سرش ۵ سرباز دیگر همزمان گفتند :

_آره .. زودباش رهام .. زودباش!

رهام فقط با لبخند از سرجایش بلند شد و به همراه کولی پشتی خود به انتهای هواپیما رفت و مشغول ریختن چایی شد ...

به تعداد افراد چایی ریخت و سپس در آخر از کولی اش بسته قرصی را خارج کرد و ان را در چایی ها ریخت !

به سمت سربازها بازگشت و بهشون چایی تعارف کرد

سربازان مشغول خوردن چایی شدن و رهام با لبخند بهشون نگاه کرد.

کمی نکشید که هر ۶ سرباز شروع کردن به سرفه و یکی یکی بیهوش شدن و سرجاهشون افتادن روی زمین .. حتی خلبان هواپیما ..

رهام سریع به سمت اتاق خلبان رفت و دکمه ی پرواز خودکار را فشار داد و از آن خارج شد ..

آن بمب مهم را برداشت و انداختش توی کولیش و چترنجات را هم به خودش بست و آماده ی پرش شد ...

از کولی اش یک بمب را خارج کرد و آن را روی ۱۰ ثانیه تنظیم کرد و انداختش توی هواپیما .. بمب قلتید و قلتید و انتهای هواپیما ثابت ایستاد.

رهام به پایین نگاه کرد .. ارتفاع انقدر زیاد بود که زمین دیده نمی شد ..

شروع کرد به شمردن

یک

دو

سه

به شماره سه که رسید از هواپیما پرید بیرون و همزمان با آن هواپیما منفجر شد ...
هواپیمای به آن عظمت حالا به تکه های ریز ریز آهن تبدیل شده بود که همه اش در حال سقوط به سمت زمین بود .

رهام چتر نجاتش را باز کرد و آرام آرام به زمین فرود می برد .
همه چیز آرام بود که ناگهان چندین هواپیمای دیگر توی آسمان ظاهر شدن .
مثل اینکه فهمیده بودن هواپیما منفجر شده و تروریست توی هواپیما بوده .. چقدر سریع خودشونو رسوندم ...

سربازان ارتش تفنگ به دست با چتر نجات از هواپیما پریدن پایین و افتادن دنبال رهام ...
هنوز چند متری مونده بود تا رهام به زمین برسد .. سرعت چرت نجات بسیار بسیار کم است .
رهام هرچه سعی داشت خودش را به زمین برساند بی فایده بود و همچنان آرام آرام به سمت زمین می رفت .. که ناگهان سربازان به سمت رهام شکلیک کردن .. تیراول به دست راست رهام برخورد کرد و تیر دوم به چترش و چتر را سوراخ کرد .

با سوراخ شدن چتر رهام به سمت زمین سقوط کرد روی برف های روی زمین افتاد .. چون فاصله ی زیادی با زمین نداشت آسیب جدی ای ندید .
سریع از روی برف ها بلند شد و با یک دستش آن دست زخمی اش را گرفت و محکم فشار داد تا خون ریزی نکند و سپس خودش تند تند به طرف جنگل سرد برفی دوید .
در لابه لای درختان سفید از برف پنهان شد ...

هوا انقدر سرد بود که از دهانش بخار خارج می شد و نوک انگشتان دستانش سیر شده بود و دیگر حس نداشت.

از کولی اش تیکه پارچه ای را خارج کرد و دور دست تیرخورده اش سفت بست تا خون ریزی نکند ...

به پشت سرش نگاه کرد ، سربازان ارتش روی زمین فرود آمده بودن به دنبال رهام داشتند جنگل را می گشتن .. رهام که دیگر نا امید شده بود آرام آرام به سمت بوته های جنگل رفت که از برف زیاد پوشیده شده بود و خودش را لای بوته هابرفی پنهان کرد تا سربازان پیدایش نکنند.
چند ساعت گذشت ..

بدن رهام در لای برف ها کاملا یخ زده بود و به لرزش افتاده بود ...
یواش سرش را از لای بوته بیرون آورد.. خورشید کاملاً غروب کرده بود و دیگر خبری هم از سربازان نبود ..
فکر کنم رفته اند.

کاملاً از بوته بیرون آمد و روی پاهایش ایستاد ... از یه طرف دست زخمی اش و از طرفی هم سردی هوا دست به دست هم داده بودن تا رهام را از پا بندازن .
دیگر چون برای راه رفتن هم نداشت ...

همینطور که آرام آرام داشت می رفت متوجه ی سایه ی فردی پشت سرش شد ..
یواشکی از جیبش چاقوای درآورد و نفس عمیقی کشید

سپس با یک اشاره بدون سرو صدا به پشت سرش بازگشت و چاقو را محکم در شکم سرباز پشت سرش فرو برد ..

سرباز با چشمان گشاد شده و دهان باز از درد بد چاقو روی برف ها ولو شد ..
برف های سفید از خون سرباز قرمز شد ..

رهام چاقو را از شکم سرباز درآورد یه بار دیگر محکم تر از دفعه قبل توی قلبش فرو برد..
که این بار سرباز در عرض یک لحظه جان خود را از دست داد ...

چاقو را خونین درحالی که قطرات خون از نوکش میچکید از شکم سرباز بیرون کشید و پرتش کرد روی زمین و نگاه کلی ای به محیط اطرافش انداخت و هنگامی که متوجه شد دیگر سربازی این اطراف نیست به راهش ادامه داد ...
هوا کاملاً تاریک شده بود ..

جنگل تاریک برفی را مه فرا گرفته بود و دیگر چیزی مشخص نبود و تنها صدای زوزه ی گرگ ها و حیوانات جنگل به گوش رهام می رسید ...

اما رهام بدون اینکه بداند کجا داره میره و قراره چیکارکنه مستقیم مسیر برفی را پیش می رفت .. از دستش انقدر خون رفته بود که دیگر نمی توانست راه برود و چشمانش همش سیاهی می رفتند . ولی بازهم تسلیم نشد و به مسیرش ادامه داد .

او میخواست خودش را به روستا یا شهری برساند ، چون خوب میدانست که اگر شب درجنگل بماند از دست حیوانات گرسنه ی جنگل جان سالم به در نمی برد .

همچنان درحالی که به مسیرش ادامه میداد .. چشمش به نور چراغی افتاد که از لای درختان خودنمایی می کرد .

با اشتیاق لبخندی زد و تند تند مسیرش را طی کرد تا به نور رسید .

کلبه ی زیبایی وسط جنگل قرار داشت که از دودکش آن بخار خارج می شد .

پس کسی توی این کلبه زندگی میکنه .. اما آخه کیه که امده وسط جنگل برای خودش خانه ساخته ..

این چیزا مهم نبود .. رهام که دیگر قادر به راه رفتن نبود روی برف ها افتاد و سینه خیز ، سینه خیز خودش را به کلبه رساند ..

حال اون لحظه به لحظه بدتر می شد ..

زیرلب زمزمه کرد : باید امشب را در این کلبه بمونم و فردا به راهم ادامه بدم ..

درب کلبه را زد و چند ثانیه ای منتظر ماند ..

اما کسی در را باز نکرد ...

دوباره در زد که این بار درب کلبه باز شد ..

رهام سرش را بالا گرفت و با دیدن آنچه که جلوییش بود برای لحظه ای بدنش سست شد و کلام از یادش رفت .

دلارام درب خانه را به روی رهام گشود توی چشمانش خیره شد و پس از کمی مکث با صدای بلندی فریاد زد :

دلارام معذرت میخوام آقا .. پسر من یکم شیطونه

به دنبال حرفش از روی سینی لیوانی را برداشت و به طرف رهام گرفت .. دقیق نمیدونست
محتویات داخلش چی بود .. اما لیوان را گرفت .. بوی بدی به مشامش خورد .. لیوان را از خودش
دور کرد و همزمان گفت : اه..

دلارام شما سربازید .. آخه لباس نظامی تنتون بود !

رهام که کارد میخورد خورش در نمی آمد گفت :

_بله .. بله .. بنده سربازم !

هنوز حرف رهام تمام نشده بود که دلارام باچشمان از تعجب گشاد شده به رهام نگاه کرد و
رنگش پرید .. یعنی چی شده بود .. رهام شکاک پرسید:

رهام ببخشید ، حرف بدی زدم !؟

دلارام درحالی که هنوزهم توی شوک بود سرش را به اینطرف و اون طرف تکان داد و گفت :

دلارام نه .. نه .. شما صداتون .. منو یاد کسی انداخت !

رهام که انگار یک پارچ آب یخ روی سرش خالی شده باشه با شنیدن این حرف دلارام بدنش
سست شد و بغض گلویش را فرا گرفت .. کاری که رهام درحق دلارام کرده بود بسیار بد و بی
انصافانه بود .

دوباره صدای دلارام بلندشد :

دلارام تیرخورده بودید .. خیلی هم ازتون خون رفته بود .. پدرم یه چیزایی بلده ، وقتی شما
بیهوش بودید گلوله را از دستتون خارج کرد .. شنیده بودم این اطراف سربازا دنبال یه تروریست
بودن .. شماهم تو این ماموریت زخمی شدید؟!...

رهام که رنگش پریده بود زبانش بندآمده بود با کمی مین مین گفت :

رهام بله .. بله .. تو اون ماموریت زخمی شدم ..

دلارام خیلی شانس آوردید ..اگه ما نبودیم معلوم نبود چه چیزی انتظارتون را می کشید .. توی
این طوفان و برف شدیدی که داره میاد آدم سالم بره بیرون گم میشه .. دیگه چه رسه به شما که
زخمی هم هستید .

رهام آره .. واقعا از تون ممنونم .. اما آخه شما چرا وسط جنگل زندگی میکنید .. منظورم اینکه چرا مثل بقیه نرفتید تو شهر یا روستا ..

دلارام داستانش مفصله ..

رهام شما چند نفر در این خونه هستید ... شما و پسر تون و همسرتون و پدرتونید فقط؟!!

دلارام من همسر ندارم ... شوهرم هفت سال پیش تویک انفجار کشته شد و فقط من موندم و پسر من ... اسم همسر من رهام بود .. وقتی از دستش دادم یکسال بعدش خدا این رهام کوچولو رو بهم هدیه داد!

رهام که دیگه نمی توانست در برابر این همه غافلگیری مقاومت کند پاهایش شل شد و کلام از ذهنش رفت .. بدنش کاملا یخ کرده بود سرش تیر می کشید .. چطور ممکن بود .. یعنی این پسر کوچولو .. پسر من و دلارام هستش؟!!

رهام چند دقیقه ای مکث کرد و سپس با یاد آوری بمب روی پاهایش ایستاد و عجولانه گفت :

رهام کوله پشتی ام .. کولی ام کجاست؟!!

دلارام از روی کاناپه کنار تخت کولی رهام را برداشت و به طرفش گرفت

دلارام اینجاست .. بفرمایید ..

رهام با شدت کولی را گرفت و درونش را چک کرد و هنگامی که مطمئن شد بمب سرجایش است نفسی از روی آسودگی کشید و به طرف کاناپه رفت و مشغول پوشیدن لباس های نظامی اش شد

دلارام لطفا ، شما هنوز آمادگی رفتن را ندارید.

رهام بی توجه به دلارام لباسش را کامل پوشید ..

رهام من خوبم .. باید برم

دلارام اگر هم حالتون خوب باشه باز هم نمیتونید برید .. این برف و طوفان شدیدی که داره میاد و یه جنگل تاریک خیلی خطرناکه .. لطفا انقدر عجولانه تصمیم نگیرید .

رهام به سمت دلارام برگشت :

گفتم که خوبم .. شما نگران نباشید من میتونم برم .

هنوز حرفش تموم نشده بود که بخیه های همان دستش که تیرخورده بود باز شد و همراه با آن رهام چشمانش را برهم فشرد و بلند فریاد زد ..

دلارام سریع به سمتش دوید ...

دلارام گفتم که بهتون هنوز نمیتونید جایی برید .. بذارید کمکتون کنم و لباساتون را درارم و در ادامه حرفش بدون اینکه منتظر حرفی از طرف رهام شود دستش را به طرف پیرهن نظامی رهام برد و دکمه هایش را یکی یکی باز کرد و در آخر لباس را از تنش بیرون کشید .. اما در آخر نوک انگشتانش با بدن رهام برخورد کرد .. دلارام با لمس کردن بدن رهام انگار که یاد چیزی افتاده باشد بدنش تیر کشید و دستانش یخ کرد و متعجب به چشمان رهام خیره شد .. اشک در چشمان دلارام جمع شد .. وقتی دختر جوان صدای این پسر را می شنید و یا لمسش می کرد یاد عشق خودش رهام می افتاد و غافل از این بود که این همان عشقش رهام است !

دلارام از رهام فاصله می گیرد ... اشک از چمانش سرازیر میشه

دلارام تو .. تو .. همه چیت شبیه اونه .. صدات .. وقتی لمست می کنم یاد اون می افتم .. چرا !?

رهام رویش را از دلارام باز می گرداند تا تحت تاثیر نگاهش قرار نگیرد و با لحن خشکی میگه :

رهام لطفا از اتاق برید بیرون .. میخوام استراحت کنم !

دلارام که گریه اش به هق هق تبدیل شده بود دستش را جلوی دهانش می گیرد و بدو بدو از اتاق خارج می شود.

رهام به سمت رهام کوچولو که هنوز هم همانجا ایستاده بود بازمی گردد و نگاهش می کند ..

سپس به طرف تختش می زود و بایک اشاره خودش را ولو بر روی تخت می کند.

رهام کوچولو شیرو زدچوبه ای که مامانم واسه تون درست کرده رو نمیخوری؟!..

رهام متعجب به رهام کوچولو نگاه می کند و چشمانش را به سمت لیوانی که از دلارام گرفته بود و

روی عسلی کنار تخت گذاشته بود می چرخواند و سپس از روی عسلی بلندش می کند و با لحنی

عجیب می گوید :

رهام اوف .. امیدوارم طعمش مثل بوش نباشه!

رهام کوچولو:

رهام کوچولو هست!.. اما باید تا تهش را بخوری .. سعی نکن تو سطل زباله بریزی چون بو می گیره و مامانم میفهمه .. از پنجره هم بیرون نریز چون برف ها زرد می شن و مامانم میفهمه .. تو دستشویی هم نریز چون رنگ می گیره و بازهم مامان میفهمه ... به هر حال باید بگم که هیچ راهی جز خوردنش نداری چون رهام قبلا تمامی راه هارو امتحان کرده ...

رهام که با تعجب به رهام کوچولو نگاه می کند و پس از کمی مکث بلند میزند زیرخنده

رهام کوچولو سعی کن تمومش کنی چون مامان بیینه نخوردی عصبانی میشه .. شب بخیر مرد مرده من میرم بخوابم ..

رهام کوچولو به سمت درب اتاق رفت و سپس توی چهارچوب درایستاد و به طوری که انگار چیزی را یادش آمده باشد به سمت رهام باز می گردد

رهام کوچولو آها .. راستی اگر شماهم راهی به ذهنتون رسید تا شیرو زردچوبه های مامان را بریزید دور حتما به رهام هم بگید .. حالا هم دیگه بهتره که بخوابید .. مامان اگه بفهمه که از ساعت خوابمون گذشته و ماهنوز بیداریم عصبانی میشه !

و به دنبال حرفش از اتاق خارج می شود و در راهم پشت سرش میندود .. رهام کمی مکث می کند و شکاک به لیوان توی دستش خیره میشه و سپس با یک نفس تمامی محتویاتش را سرمیکشه و با ناله گفت :

رهام اه ... واقعا که بدمزه است !

صبح روز بعد رهام با صدای لطیف عشقش دلارام که داشت برای پسرش رهام کوچولو آواز میخوند از خواب بیدار می شود .

کمی کشید تا به خودش آمد و یادش آمد که کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده .

از روی تخت بلند میشه و به بدنش کش و قوصی وارد می کند.

زخم دستش نسبت به شب قبل بهتر شده بود.

روبه آینه اتاق می ایستد و به خودش نگاه می کند ... کی فکرشو می کرد یه همچین روزی اتفاق بیفتد .. دلارام به من کمک کند و منو شناسه ... باپسربچه ی خودم روبه رو بشم!

همه ی این اتفاق ها برای رهام همانند خواب شبیرینی بود که کابوس عمویش به او اجازه نمیداد که این خواب تا ابد ادامه داشته باشد.

عمویش به او گفته بود که باید تا آخر این هفته هر جوری که شده بمب را به دستش برساند.. او نمیتوانست به این آسونی از دلارام و پسرش رهام دلبکند.. نمی توانست دلارام را یک بار دیگر هم زیر پایش له کند و از او بگذرد.. اما باید سریع تحت هر شرایطی از این خونه و آدماش دور شود. هرچه بیشتر پیششان بماند علاقه اش نسبت به پسرش و دلارام بیشتر می شود و در نهایت جدایی برایش سخت تر .

از اتاقش بیرون و می رود و نگاه کلی به اطرافش میندازد

چندتا اتاق دیگه هم بغل اتاقش قرار داشته اند بایه سرویس حمام و دستشویی و درسیس پله میخورد به سمت پایین و به حال می رسیدیم.

رهام به سمت پله ها قدم برداشت تا به حال برود اما صدایی توجه اش را به خودش جلب کرد و رهام همانجا ثابت ایستاد.

صدای آرواز دلارام بود.

به سمت صدا می رود و او را دنبال می کند

که در آخر به حمام می رسد .

دلارام تو حمام داشت پسرش رهام را می شست و برایش آواز میخواند ، اما هر دودقیقه یک برا رهام کوچولو با کلافگی می گفت :

رهام کوچولو ماما بسه دیگه .. تمیزشدم !

دلارام رهام انقدر شیطونی نکن .. بذار بشورمت .

رهام کوچولو آخه شما خیلی بد میشوری تمام پوست بدنم کنده میشه .. بابابزرگ را صداکن بیاد بشورتم!

دلارام رهام بابابزرگ صبح زود رفته بیرون نیستش .. دو دقیقه تحمل کن زودتموم میشه !

رهام کوچولو نه .. پس من صبرمی کنم تا بابابزرگ برگرده

هنوز حرف رهام کوچولو تمام نشده بود که رهام چند ضربه به در حمام زد و بعد از کمی خودش وارد حمام شد . دلارام و رهام کوچولو متعجب با چشمانی گشاد شده به رهام خیره شدن اما صدای رهام بلند شد :

رهام اجازه میدید من بشورمش!

و در ادامه اش رهام کوچولو دستاشو بالاگرفت و باخوش حالی فریاد زد:

رهام کوچولو هورااااا.. مرد مرده میخواد منو بشوره !

دلارام که همچنان درشو ک بود به سمت پسرش برمی گردد و باتذکر به او می گوید:

دلارام رهاااااا...ایشو مهمون ماهستند ، زشته مرد مرده صداشون کنی

رهام کوچولو خب ..خب من اسمشونو بلد نیستم چی باید بهشون بگم !?

دلارام شکاک به طرف رهام که هنوز جلوی در بود برمی گردد و نگاهش می کند سپس دوباره به سمت رهام کوچولو باز می گردد و می گوید :

دلارام خب ..بهشون بگو عمو!

رهام کوچولو کمی در فکر فرو می رود و انگار که چیزی را یادش آمده باشد بالحن عجیبی رو به رهام بلند فریاد میزند:

رهام کوچولو همیشه بهتون بگم بابا!?

دلارام و رهام که انگار یک پارچ آب یخ روی سرشون خالی شده باشه هر دو متعجب به طرف رهام باز می گردن ...دلارام که حسابی قرمز شده بود و زبانش بند آمده بود و رهام هم دیگه کارد میخورد خونش در نمی امد ...

رهام به سمت وان حموم می رود و لب وان میشیند و از توی وان کف برمیدارد و مشغول شستن پسرش رهام کوچولو می شود.

دلارام همچنان مشغول تماشای رهام و رهام کوچولو بود ..

سکوت کرکننده ای فضای حمام را فرا گرفته بود که ناگهان صدای رهام کوچولو این سکوت را شکست .

رهام کوچولو شما بلدی سرود ملی بخونی!?

رهام درحالی که مشغول کف مالی کردن رهام کوچولو بود :

_رهام_نه!

دلارام شکاک پرسید :

_دلارام_چطور یه سرباز بلد نیست سرودملی بخونه !

رهام رنگش سرخ شد اما سعی کرد خونسردی خود را از دست ندهد و روی پاهایش ایستاد و نیم نگاهی به دلارام انداخت و پس از کمی مکث از حموم خارج شد .

نمی توانست به دلارام دروغ بگوید .. نمیخواست به دروغ به او بگوید که سربازه و دریک ماموریت نظامی تیرخورده ! اما نمی شد .. باید قبل از اینکه لو برود از اینجا بره ..

رهام به سمت اتاقش رفت و روپوش نظامی اش را تنش کرد و کولی اش را هم از روی کاناپه ی کنار تلوزیون برداشت و سپس اروم اروم پله هارو دوتا یکی پایین رفت .. سعی داشت بر روی نوک انگشتان پاهایش راه برود تا کسی متوجه اش نشود ...

به درب خروجی خانه رسید ..

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت که صدای فردی از پشت سرش بلند شد :

_صبح بخیر ... میخواید برید .. اونم تواین هوای سرد و طوفان شدید؟!..

رهام به پشتش نگاه می کند وبا پیرمردی که انگار پدر دلارام باشد مواجه میشود ..

_رهام_سلام .. بله باید برم..بیشتر از این نمیتونم بمونم بقیه منتظر م هستند ...

پدر دلر اام چند قدمی به طرف رهام می رود..

_میدونم ...اما تو این طوفان خطرناکه ..میخواید باهاشون تماس بگیرید و بگید که طوفان و برف شدید اجازه نمیده برید ..اوناهم درکتون می کنن.

رهام خواست چیزی بگه .. اما به فکر فرو رفت ..

بدم نمیگه ها میتونم به عمو زنگ بزنم و بهش بگم که بمب را گیراوردم و فعلاچون هوا خیلی طوفانی و خرابه نمیتونم برگردم ..اینطوری هم خیال اون راحت میشه و هم دیگه نگران چیزی نیست ...

_رهام_باشه .. فقط تلفنتون کجاست ..

پدر دلارام بالبختد به گوشه ی حال اشاره می کند

پدر دلارام بفرمایید .. راحت باشید .. تلفن همونجاست .

رهام سرش را به جانب پدر دلارام تکان میدهد و از او تشکر می کند و به سمت تلفن می رود..

شکاک به اطرافش نگاه می کند و هنگامی که متوجه می شود کسی نیست شماره ی عموییش را می گیرد ... اما بوق نمیخورد ..

دوباره امتحان می کند... بی فایده است.

پدر دلارام که متوجه موضوع می شود به طرف رهام میره

_اتفاقی افتاده؟!..

رهام با کلافگی :

رهام آنتن نیستش.. بوق نمیخوره !

پدر دلارام حتما بخاطر طوفان و برف شدید ..

رهام حالا چیکار کنم؟!...

پدر دلارام نگران نباشید .. برادر من سرهنگ هستش و همین نزدیکی زندگی میکنه .. فعلا ماموریتته .. میگن یه تروریست یه قطعه الکتریکی یه چیزی تومایه های بمب دزدیده و فرار کرده .. مامورها دنبالشن .. بذارید فردا پسفردا از ماموریت برمی گرده میبرمت اونجا و از بیسیم اون تماس بگیر باهرکس که میخوای ...

رهام که رنگش از ترس پریده بود و رعشه بر اندامش افتاده بود کمی من من کرد و سپس گفت :

رهام باشه .. ممنونم

هنوز پدر دلارام جوابش را نداده بود که رهام کوچولو و دلارام از پله ها آمدن پایین ...

رهام کوچولو ماما تو اصلا منو دوست نداری .. من از حموم بدم میاد و توهمش منو باخودت میبری حموم.

دلارام خندید :

دلارام این حرفو نزن رهام .. اتفاقا چون دوست دارم باخودم میبرمت حموم .. آدما کسی که

کثیفن و حموم نمیرن را دوست ندارن!

پدر دلارام به طرف رهام کوچولو رفت و بغلش کرد :

پدر دلارام مامانت راست میگه رهام .. انقدر اذیت نکن .. حالا هم بدو بیا با هم بریم تو حیاط برف بازی!

رهام بلندخندید و گفت : آخ جون .. بریم بابابزرگ !

هر دو با خنده به طرف حیاط رفتن ..

کمی مکث کردم و به طرف دلارام برگشتم که اونم گوشه ی پله ها ایستاده بود به من نگاه می کرد ...

بی توجه بهش از بغلش رد شدم و به طرفم اتاقم رفتم و کولی ام را گذاشتم روی تخت ..

اینطور که معلوم بود باید امشب را هم اینجا بمونم.

دوباره برگشتم پایین ..

دلارام مشغول آشپزی بود و رهام کوچولو هم داشت با خودش بازی می کرد

تامنو دید دست از بازی کردن کشید و به طرف من دوید ..

رهام کوچولو تو بلدی حروف البقای انگلیسی را کامل بگی؟! ..

حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین پشش زدم

_نه

رهام کوچولو بیا با هم بازی کنیم! ?!

_نه

_چرا .. بیا بازی کنیم دیگه پدر بزرگ رفته چوب بیاره واسه آتیش منم حوصله ام سر رفته ..

دیگه نتونستم خودمو نگهدارم و با صدای بلندی داد زدم:

_گفتم نه دیگه .. انقدر گیرنده .. مگه من همسن توهستم که باتو بازی کنم !

رهام کوچولو اشک در چشمانش جمع شد و بغض گلویش را فرا گرفت .

وقتی دیدم باعث بغض کردم پسر خودم شدم تنم لرزید

دلارام به سمت مادوید

دلارام رهام همین حالا برو تو اتاقت ..

رهام کوچولو درحالی که سعی داشت جلوی ترکیدن بغضش را بگیرد بدو بدو از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد ...

دلارام زیرچشمی به من نگاه کرد و به طرف آشپزخونه برگشت و مشغول ادامه آشپزی شد.
به خودم لعنت فرستادم..

من چمه ... دارم باپسرخودم این رفتار بد رو میکنم ...خدالعنتم کنه ..
من خیلی پستم .

بعد خوردن ناهاری که دلارام درست کرده بود از سرمیز بلند شدن و هرکس به سوی کار خودش رفت .

رهام وارد اتاقش شد و روی تختش دراز کشید و به لوستر آویزان به سقف اتاق خیره شد .
همه اتفاقات گذشته جلوی چشمانش آمدن.

کوله ی خود را از روی تخت برداشت و اون قطعه الکتریکی یاهمان بمب مهم را ازش خارج کرد و بهش خیره شد و کمی اینور و اونورش کرد..

_من بخاطر این بمب زندگی دلارام را نابود کردم..

_من بخاطر این بمب زندگی پسرم را نابود کردم..

_من لعنتی بخاطر این بمب زندگی خودمم نابود کردم

اشک در چشمانش جمع شد

با عصبانیت بمب را در کولی اش انداخت و فریاد زد:

_خدالعنتت کنه عمو!

من چیکار کردم .. من دیروز پس از ۷ سال تازه فهمیدم که پسر دارم .. تازه فهمیدم که کی ام و کجام ..

من امروز بخاطر یه ماموریت انقدر عصبانی شدم که سر پسرخودم داد زدم ...

نه ..دیگه نمیتونم ...نمیخوام این ماموریت گند را ادامه بدم و همینطور شاهد بدبختی دلارام و پسر م باشم...

دلارام فکر میکنه اون باعث مرگ منه و فکر میکنه من مردم .. خبرنداره تمام این ها نقشه ی من بود و من هنوزهم زنده ام ..خدامنو لعنت کنه!

دیگه نمیتونم به این کثافت کاری ها ادامه بدم ..

من امروز میرم و همه چیز را برای دلارام تعریف می کنم...

میگم که من همون رهامم و پدربچه اش ... دیگه میخوام زندگی کنم!

میلان _ ایتالیا

ساعت ۱۲:۳۰ شب

در اتاق را آروم باز کردم ... صدای دلخراش در بلند شد و گوشم را کرد کرد ..

روی نوک انگشتان پام ایستادم و به طرف پله ها رفتم و اروم ..اروم رفتم ..پایین ..طوری آهسته آهسته می رفتم که کسی از خواب بیدار نشه .

وارد آشپزخونه شدم و مستقیم رفتم سریخچال

بطری آب را برداشتم و یک نفس تمام محتویاتش را سرکشیدم ...

صدای کسی پشت سرم بلندشد:

_هنوز نخوابیدی؟!..

متعجب به پشتم نگاه کردم و دربرابر دیدگاهم ناباورانه دلارام را دیدم ..

آب دهانم را قورت دادم

_تشنه ام بود .. امدم آب بخورم .

دلارام به سمتم امد .

دلارام میخواستیم باهاتون راجب رهام صحبت کنم .. رهام پسر بدی نیست ..قبول دارم یکم

شیطون و بازی گوش هستش اما رهام پدر نداره .. من خودم هم واسه اش مادر بودم هم پدر

..سعی می کردم هیچی براش کم نذارم .. بی پدری خیلی سخته ...رهام خیلی قوی بود که تونست بدون مشکلی به زندگیش ادامه بده ..شوهر من ۷ سال پیش تویه انفجاز از دنیا رفت ... به اینجاش که رسید اشک درچشماش حلقه زد ..

به سمتش رفتم

_هیسی!...ادامه نده دلارام!

دلارام دوباره باچشمای از تعجب گشاد شده به من نگاه کرد و متعجب گفت :

_دلارام_تو؟!..

حرفش را قطع کردم :

_من رهامم...من نمردم دلارام..

چشمان دلارام شروع به باریدن کرد و صدای هق هق گریه اش بلند شد

دلارام سرش را به این طرف و اون طرف تکان داد و ازم دور شد

_دلارام_نه این امکان نداره .. رهام من مرده .. خودم جسدشو دیدم !

حرفشو قطع کردم:

_نه دلارام اون جسد ، جسد من نبود ...من زنده ام ..برگشتم تا باهات زندگی کنم با تو و پسرمن!

به اینجای حرفم که رسید برقای آشپزخونه روشن شد...

هردو با تعجب به سمت برق نگاه کردیم تا ببینیم کی برقارو روشن کرده که باچهره ی پدر دلارام

مواجه شدیم .

_پدردلارام_رهام .. تو همونی هستی که دختر منو نابود کرد؟!..تو اون کسی هستی که دلارام را

بایه بچه ول کردی

دلارام همچنان درحال گریه بود.

_من بخاطر همه چیز متاسفم ..من نمیخواستم اینطوری بشه ..من عاشق دلارام بودم و

هستم...من بنابردلایلی مجبور بودم از دلارام جداشم..

_پدردلارام_برای چی؟!..آگه مجبوری جداشی پس چرا الان برگشتی؟!..

_عموی من اون خیلی پسته .. عموم مجبورم کرد از دلارام جداشم ..گفت که اگه عاشق دلارام بمونم اونومیکشه .. من فقط برای محافظت از جون دلارام اونو ترکش کردم ... اما دیگه طاقت ندارم .. دیگه نمیتونم هرجوری که عموم میخواد زندگی کنم .. من میخوام پیش دختری که عاشقشم دلارام باشم و پسرمو خودم بزرگ کنم ... (روبه دلارام می کند) میدونم که لایق بخشش تو نیستم دلارام...من لایق عشق پاک تو نبودم عزیزم...اما میخوام جبران کنم ... همه چیز را جبران می کنم .. فقط یک فرصت دیگه ازت میخوام ... خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده تا همه ی اشتباهات گذشته ام را جبران کنم ...

دلارام فقط گریه می کرد و باچشمان خیسش به صورت من نگاه می کرد.

پدر دلارام پشتش را به ما کرد و درحالی که میخواست از آشپزخونه خارج شود توی چهارچوب درایستاد و گفت :

پدردلارام عشق بین منو نفیسه(مادردلارام) هم همینگونه بود ... هیچ نیرویی در دنیا نمیتوانست من و نفیسه رو ازهم جداکنه .. من هرجا می رفتم اونم باخودم میبرد و تمام زندگیم بود .. اما افسوس که خدا اونو ازم گرفت ...

سپس روبه دلارام کرد :

_تو وقتی رابطه ات را بارهام شروع کردی ازما اجازه ای نگرفتی ... الانم انتخاب باخودته .. خواستی ببخشش ..خواستی هم ترکش کن !..هرجور که خودت میدونی !

و از آشپزخونه خارج شد .

به چهره ی دلارام خیره شدم ..

چشمانش از شدت گریه شده بود دوتا کاسه ی خون !

به سمتش رفتم و دستش را گرفتم ، اما دستم را پس زد و خودشو ازم دور کرد..

_دلارام_هفت سال .. هفت ساله که خودمو مقصر مرگ تو میدونستم ... هفت ساله که هر روز به خودم لعنت میفرستم و باخودم میگم .. کاش رهام بخاطر من نمی رفت بانک .. کاش بخاطر اینکه خرج عمل منو حساب کنه نمی رفت بانک ... میدونی چقدر سخته نصف عمرت را خودتو مقصر کاری که نکردی بدونی؟!...

دوباره گریه اش اوج گرفت .

دستشو توی یقیه ی لباس برد و اون ساعت جیبی طلایی رنگ را که قبلا به من هدیه داده بود را درآورد .. ساعت را به یک زنجیر بسته بود و انداخته بود گردنش .

دلارام هفت ساله که هر وقت میخوام به یاد شوهرم بیفتم به این ساعت نگاه می کنم .. باخودم میگم چرا .. چرا من نمردم .. چرا اون بخاطر من قربانی شد ..
از حرفایی که میزد گریه ی رهام هم درآمد .

دلارام سریع به طرف کابینت ها دوید و از تو یه کشو چند برگه خارج کرد و دوباره به سمت رهام برگشت و با شدت برگه هارو به طرفش پرت کرد.. رهام به برگه های ولوی زمین نگاه میکنه .. نقاشی از چهره ی مردها بوده .. چهره های مختلف ... دوباره سرشو به سمت دلارام می گیره .. دلارام باهق هق گریه اش به طرف نقاشی ها اشاره میکنه و میگه :

دلارام هفت ساله که سعی میکنم از روی نقاشی و چهره های مختلف چهره ی تورو درارم .. تا بشینم نگاهش کنم و یه دل سیر گریه کنم ... تا نشون پسرم بدم و بهش بگم بابات این شکلی بود! حالا بعد هفت سال برگشتی و میگی که ببخشم ...
دلارام سرشو به این طرف و اونو طرف تکان میده ..

_نه!

و به دنبال حرفش به طرف برگه های روی زمین میره و همه رو جمع میکنه و مستقیم به طرف شومینه میدوه و تمامی نقاشی هارا درآتیش داغ شومینه میسوزاند .

سپس دوباره به سمت رهام که همانجا ایستاده بود برمی گردد

دلارام برو رهام ... از اینجابرو ... دوباره فکر می کنم که مردی .. برو!

سریع دستشو جلوی صورتش می گیره تا هق هق گریه اش را بادستش خفه کنه و پله ها رو دوتا یکی طی میکنه و وارد اتاقش میشه و درم از پشت میننده.

رهام که هنوز هم توی شوک بود سریع به طرف شومینه میره و با کمک میله کنار شومینه نقاشی های نیمه سوخته ی دلارام را از آتیش درمیآورد و شعله اش را خاموش می کند...

حرفای دلارام همش در ذهنش تکرار می شد ... هفت ساله که خودمو مقصر مرگت میدونستم .. سعی می کردم از روی نقاشی و چهره های مختلف چهره ی تورو درارم ... تا نشون پسرم بدم و بگم بابات این شکلی بود!... هفت ساله که هرروز به خودم لعنت می فرستم .. برو رهام .. از اینجا برو .. فکر می کنم مردی ... برو!

اشکان دلارام شروع به باریدن می کند و از چشمانش بر روی گونه هایش لیز می خوردند.
شاید حق با دلارام باشد ...

شایدم اگر من پیششون نباشم اونا راحت تر هستن!

این فکر های چرت و پرت بود که ناخواسته به ذهن رهام می رسید و او را شکنجه میداد .
رهام یکی یکی به نقاشی های توی دستش نگاه می کرد و اشک می ریخت .. دلارام حق داشت ...
کاری که رهام با او کرده بود غیرقابل بخشش است!.

پسرجوان به طرف اتاقش می رود و روی تختش دراز می کشید و به همه ی اتفاقات پیش آمده فکر می کند...

خورشید طلوع میکنه ...

رهام پس از این همه ساعت فکر بالاخره تصمیم خود را می گیرد .. باید همانطور که دلارام
میخواهد از زندگیش برم ، این تصمیمی بود رهام گرفته ...
هنوز همه خواب بودن ...

از پنجره ی اتاقش به بیرون نگاه می کند .. دیگر از بارش برف خبری نبود و تنها برف های جمع
شده ی روی زمین که از روزهای قبل باقیمانده بودن هوا را سرد نگهداشته بود ...
این خیلی خوب است ..حالا که بارش برف و طوفان بند آمده بود ، رهام میتواندست به راهش ادامه
دهد.

لباس نظامی اش را برتن کرد و کولی اش را انداخت و از اتاقش آمد بیرون و آهسته آهسته به
سمت راه پله ها قدم برداشت و سعی کرد مخفیانه برود تا کسی متوجه نشه .. اما بایاد آوری رهام
کوچولو همانجا ایستاد و مسیرش را به سمت اتاق پسرش کج کرد..
در اتاق را باز کرد که صدای دلخراشش بلند شد.

به طرف رهام کوچولو رفت که بر روی تختش همانند فرشته ها آرام خوابیده بود ...
با دیدن پسرش اشک در چشمانش جمع میشه ..

ترک کردن بچه اش واسه اش بسیار سخت و دشوار بود .

نیم خیز میشه روش و پیشانی اش را می بوسد و زیر لب میگه :

_دوست دارم پسرم!

قطرات اشک از گوشه ی چشماش میبارد ..

برای اینکه جدایی واسه اش سخت نباشه سریع از اتاق خارج میشه و بدو بدو پله هارو پایین میره و درب خروجی خونه باز میکنه ...

باد خنکی که به چهره اش خورد تنش را لرزاند و چهره اش را نوازش داد ...

در را میبندد که صدای یکی بلند شد و مانعش شد :

داری میری؟!

رهام سرش را به طرف صدا می برد که رهام کوچولو را ببیند ..

رهام کوچولو نرو خواهش می کنم ... رهام قول میده دیگه اذیتت نکنه .. رهام دیگه ازت نمیخواه سرود ملی بخونی ..دیگه نمیام پیشت و باهات بازی نمی کنم .. دیگه رهام خودش تنهایی میره حموم .. دیگه رهام بهت شیروزردچوبه نمیده ..

گریه ی رهام به هق هق تبدیل شد و سریع به طرف پسرش رفت و درآغوشش کشیدش :

_رهام _ تو خیلی خوبی ..من بخاطر تو نیستم که دارم میرم .. من قابل اعتماد نیستم !

رهام کوچولو تو برای رهام قابل اعتمادی ..

_دوست دارم رهام.

رهام کوچولو خندید :

رهام کوچولو رهام تورو بیشتر از اونی که تو رهام رو دوست داری دوست داره ..پس نرو ..بمونم پیشم .. تومثل بابامی!

پسر جوان برای بار دوم پسرش را بغل می کند و دوباره قطرات اشک از چشمانش می ریزند.

رهام از روی زمین بلند میشه و بی توجه به رهام کوچولو پشتش را به او می کند و به راه می افتد.

رهام کوچولو کمی مکث می کند و سپس دنبالش می دود و با صدای بلندی داد میزنه :

رهام کوچولو تو رهام را انقدر که رهام تورو دوست داری دوست نداری!

همین یک جمله برای نابود کردن رهام کافی بود ...انقدر گریه اش شدت یافت که چشمانش دیگر همه چیز را تار می دید و نمی توانست درست راه برود.

اما باز هم با همه ی این ها از اون خونه و آدم هاش دور می شود .. و برای همیشه آنها را ترک می کند.

دلارام تخم مرغ را در مایتابه انداخت و مشغول درست کردن نیمرو برای صبحانه شد .
او هنوز هم از دست رهام قلباً ناراحت است ... هنوز هم تو شوک اتفاقات دیروز باقیمانده .
با عصبانیت تخم مرغ را در بشقاب میذاره و به طرف میز صبحانه میرود که پدرش و رهام کوچولو
منتظر صبحانه سرمیز نشسته بودن ..
دلارام انقدر عصبی بود که گویی عقلش را از دست داده بود و همش از همه چیز و همه کس ایراد
های الکی می گرفت.

دلارام درست بشین سرمیز رهام... غذا تو بخور .. چقد رحرف میزنی!

همش از این پسر بچه ی بیگناه و مظلوم ایراد می گرفت ..

بالاخره صدای اعتراض پدرش بلند شد :

پدر دلارام انقدر به این بچه غر نزن .. اونی که تو از دستش ناراحتی امروز صبح بدون
خدا حافظی رفت!

دلارام بی توجه به حرف پدرش

دلارام باید تو اتاقش باشه .. (سپس روبه رهام کوچولو کرد) برو صدات کن بیاد صبحانه شو
بخوره ، بهش بگو تا ظهر نمیتونم تو آشپز خونه منتظرش بمونم!

رهام کوچولو با لحن غمگین و ناراحتی گفت :

رهام کوچولو اون رفت .. اون از رهام خدا حافظی کرد نه از تو!

دلارام که دیگر کارد میخورد هم خونس بالانمی امد .. زبانش بند امد و بغض گلویش را فرا گرفت
و سرش را به این طرف اون طرف تکان داد و بریده بریده با گریه گفت ..

دلارام نه.. اون نمیتونه بره... اون نمیتونه بره!

و در ادامه حرفش بدون معطلی به سمت درب خانه دوید و کاپشن خود را از گل دستگیره ی در
برداشت و سریع تنش کرد و دوان دوان از خونه خارج شد و مسیر سرد برفی را پیش رفت ..

دلارام با سرعت هرچه تمام می دوید و جنگل پوشیده از برف را دنبال رهام می گشت اما بی فایده بود

انگار آب شده بود و رفته بود در زمین

هی به اینور و اونور میدوید و با صدای بلند فریاد می زد :

_رهاااام ... رهاااااام...رهاااااام !

اما بازهم خبری ازش نبود..

مثل اینکه برای همیشه رهام را از دست داد

دلارام با ناراحتی درحالی که نای دویدن نداشت برای لحظه ای سرجایش ایستاد و چندین نفس عمیق کشید...

که ناگهان چیزی توجه اش را به خودش جلب کرد .

رهام بود که داشت بر روی جاده ی برفی قدم میزد

دلارام باخوشحالی لبخند زد و به طرف رهام دوید و صدایش کرد :

دلارام رهام .. رهام .. رهام

اما رهام گویا کر شده بود و صدای دلارام را نمی شنید .. بالاخره دلارام خودش را به رهام رساند و رهام هم متوجه او شد..

دلارام تا رسید به رهام سیلی محکمی در گوش رهام نواخت که سرش را به طرفی پرت کرد.

دلارام تو حق نداری بری ..حق لعنتی ..حق نداری دوباره منو کور کنی رهام .. حق نداری ..حق نداری

و همزمان باحرفش دستاشو مشت کرده بود و تند تند به سینه ی رهام ضربه می زد.

رهام میج دستان ضریف دلارام را در دست گرفت و تو چشماش نگاه کرد و با سرعت صورتش را طرفش برد و لباسو بوسید.

دلارام با این بوسه آتیش درونش خاموش شد و آرام شد .

چند دقیقه ای مشغول بوشیدن هم بودن که بالاخره دلارام صورتش را از رهام دور کرد و توی چشماش خیره شد .

غرور دلارام به او اجازه نداد که به حس درونیش اعتراف کند و هرچند که او عاشق رهام بود دوست داشت که برگردد اما هنوز هم قلباً از دست او ناراحت بود.

دلارام و رهام هردو به خونه بازگشتن ..

در طول راه کوچکترین حرفی بینشون رد و بدل نشد .

تازه به خانه رسیده بودن که چیزی در حیات توجه هردو را به خودش جلب کرد..

پدر بزرگ یک تاب زیبا با طناب محکمی درست کرده بود و بسته بودش به درخت تا رهام کوچولو تاب بازی کنه .

هردو نفر به سمت پدر بزرگ و رهام کوچولو میرن ..

پدر دلارام هنگامی که متوجه رهام و دلارام میشه به سمتشون میره و لبخند میزنه :

پدر دلارام خوشحالم که بالاخره تونستی انتخاب کنی دلارام

دلارام بی توجه به حرف پدرش زیرچشمی به رهام نگاه می کند و پس از کمی مکث به طرف پسرش میرود و او را سوار تابی که پدر بزرگ برایش درست کرده بود می کند.

رهام خیالتون راحت باشه ... بهتون قول میدم که این بار ناراحتش نکنم.

پدر دلارام لبخندی میزند و بالحن مهربانی می گوید:

رهام دوست داشتن به حرف نیست به عمل .. هرچند دلارام الآن وانمود میکنه که ازت متنفره اما مطمئن باش که اونم به اندازه تو دوست داره .. فقط چون یکم دختر مغروری هستش غرورش به او اجازه گفتن حقیقت را نمیده...

رهام سرش را به نشانه ی تشکر درجانب پدر دلارام تکان می دهد و به سمت دلارام و رهام کوچولو می رود ..

پدر بزرگ هم لبخندی میزند و سپس به خانه بازمی گرده .

صدای خنده رهام کوچولو و فریاد دلارام بلند میشه ...

دلارام رهام اذیت نکن .. تو اصلاً بلد نیستی تاب سوارشی... اووووف انقدر نخند!

رهام با عصبانیت به سمت تاب میره و رهام کوچولو را از تاب پیاده می کنه و خودش جایش
وایمیسه روی تاب...

به دلارام نگاه میکنه :

_زورت به بچه رسیده .. اگه راست میگی و نمیترسی و خیلی تاب سواری بلدی بامن سوارشو!
دلارام نفسمو با صدا بیرون میده و برای اینکه به رهام ثابت کنه از چیزی نترسیده همانند رهام
روی تاب وایمیسه .

هر دو درست بر روی تاب روبه روی همدیگه ایستاده بودن .. به طوری که حرارت نفس هاشو با
صورت هم برخورد می کرد ..رهام تاب را یواش .. یواش به حرکت درآورد تا اینکه بالاخره سرعت
تاب بالا رفت .

انقدر سرعت تاب زیاد بود که قابل کنترل نبود .. اما غرور دلارام جلوی اعتراف به ترس را از او
گرفته بود .

کمی درسکوت سپری میشه تا اینکه بالاخره رهام این سکوت را می شکند.

رهام الان بابات بهم گفت که دوستم داری اما غرورت نمیداره اعتراف کنی ..منم دوست داری
دلارام!

دلارام متعجب به چهره ی رهام نگاه میکنه ...

دلارام جدی؟!...اما من دوست ندارم!

رهام دوستم داری وگرنه نیامدی دنبالم!

دلارام از اینکه راز دلش اینگو فاش شده بود تابناگوش سرخ می شود، اما سعی می کرد
خونسردی اش را حفظ کند.

دلارام چرت نگو رهام .. تاب را نگهدار میخوام پیاده شم.

رهام بگو دوستم داری تانگهدارم

_دوست ندارم!

_من دوست دارم دلارام!

_من ندارم

رهام گفتم من دوست دارم دلارام!

_اما من دوست ندارم رهام..بهت گفتم تابو نگهدار..

_رهام_تابهه نگی دوستم داری نگهمنمیدارم.

_ازم میخوای بهت دروغ بگم!؟

_رهام_نه..اذت میخوام حقیقت رو بهم بگی ، بگی که دوستم داری.

_دلارام_ندارم!

و به دنبال حرفش به پایین نگاه می کند ..سرعت تاب پیش از حد بالا بود واسه ی همین نمیتونست از روی تاب پیره.

دلارام بهت گفتم تاب را نگهدار .. بین این تنابا خیلی هم محکم نیستند .. نمیتونن وزن هردومونو تحمل کنند.

رهام باشه نگهمنمیدارم .. اما به این شرط که بهم بگی دوستم داری..

دلارام باکلافگی و شمرده شمرده میگه:

دلارام من..دوست..ندارم!..حالا تاب را نگهدار

رهام یه بار دیگه امتحان می کنیم..من عاشقتم دلارام ، میخوام باتو باشم ..چون واقعا دوست دارم وتوهم دوستم داری .. الانم اذت میخوام به عشقت اعتراف کنی.

دلارام امد حرفی بزنه که ناگهان به دلیل سرعت بالای تاب و وزن زیاد یکی از تناب هایی که به درخت وصل بود پاره شد و دلارام و رهام هردو از روی تاب افتادن و همزمان صدای جیغ دلارام بلند شد .. هردونفر باسرعت درآغوش هم پناه بردن و روی برف های روی زمین سقوط کردن و به دلیل لیزی برفا روی آن قلتیدن و قلتیدن تا درآخر دلارام روی برف و رهام هم بر روی دلارام قرار گرفت که ناگهان دلارام بی اختیار چشمانش را بست و بلند فریاد زد:

_دلارام_دوست دارم رهام!

خودش از حرفی که زده بود حسابی خجالت کشید و سرخ شد ...

رهام بی اختیار لبخند بر روی لبانش نشست و با لذت به دلارام نگاه کرد و پشت سرش هم صدای رهام کوچولو که هنوزهمانجا ایستاده بود و تاب سواری اینارو تماشا می کرد بلندشد :

رهام کوچولو مامان مرد مرده رو دوست داره .. مامان مرد مرده رو دوست داره!

این را می گفت و باخوش حالی بالا و پایین می پرید ...

صدای اعتراض دلارام بلندشد:

_دلارام_هیچم اینطور نیست!

سپس روبه رهام کرد و به زود متوسل شد تا از روی خودش بلندش کند...

رهام کنار رفت و دلارام بلند شد و از خجالت سریع به سمت خانه دوید .

(اعتراف می کنم که این تیکه ی رمان را از روی فیلم خارجی چکاوک دیدم..البته خودم کمی تعقیبات بهش اضافه کردم.)

رهام که هنوز در شکوک اون لحظه قرار گرفته بود کمی مکث کرد و سپس به دنبال دلارام وارد خونه شد ...

دلارام بدو بدو .. دوتا یکی پله ها رو بالا می رفت و رهام هم به دنبالش ..

دختر جوان وارد اتاقش شد اما تا امد دراتاق را ببندد رهام سریع پایش را لای در گذاشت و مانعش شد و بازور در را باز کرد و وارد اتاق دلارام شد و در را از پشت بست .

به سمت دلارام برگشت

رهام نمیدونی ، الان دارم رو ابرها سپری می کنم دلارام..

دلارام با عصبانیت غرید :

دلارام بهت گفتم دوست ندارم!

رهام خندید

_دیگه دیره خوشگله .. خیلی دیره ..

دلارام که غرورش داشت خفه اش می کرد با فریاد گفت :

دلارام اصلا میدونی چرا گفتم دوست دارم .. چون دیدم انقدر از ترس تاب قرمز شدی و زبونت

بند امده که کم مونده سکنه کنی ...من فقط واسه اینکه از ترس تاب کم مونده قالب تهی کنی

بهت گفتم دوست دارم ... تازه جونتم نجات دادم .. باید ازم تشکر کنی!

رهام خندید :

رهام ولی باهمه ی این حرفا همه دیدیم که تو روی تاب به من ابراز علاقه کردی...

دلارام با عصبانیت دندان هایش را بهم فشرد و امد از اتاق خارج بشه که رهام مانعش شد و دراتاق را قفل کرد و کلیدهم از رویش برداشت.

دلارام باچشمانی از تعجب گشاد شده گفت:

_دلارام_چیکارمی کنی؟!..

رهام باید بهم بگی دلارام...من واقعا دوست دارم و بدون ترس و شکی اینو بهت میگم .. توام بگو ..اعتراف کن دلارام ..نترس!

دلارام دربین دندان های بهم ساییده اش غرید:

_دوست ندارم ! حالا درو بازکن.

و به دنبال حرفش سعی میکنه کلید را از دست رهام بگیرد.

رهام به سمت دلارام می رود و چونه اش را در دستش می گیرد و صورتش را به سمت خودش برمی گرداند.

رهام تو چشمام نگاه کن .. نگاه کن و بگو که دوستم نداری ...اونوقت قول میدم دیگه بهت گیرندم و اگه جوابت منفی باشه از زندگیت برم .. می رم و هیچوقت هم برنمی گردم

و درادامه تو چشمماش خیره میشه :

رهام بهم بگو دلارام.

دلارام که اشکش درآمده بود .. باچشمان گریان به چشمای رهام خیره میشه و باصدای لرزان از گریه اش باکمی من من میگه :

دلارام دوست ندارم!

لعنتی

رهام که دیگه نا امید شده بود لبخندی تلخی میزنه و در اتاق را باز میکنه و بدون حتی کوچکتترین نگاه به دلارام از اتاق خارج می شد و همراه با ان صدای هق هق گریه ی دلارام فضای خانه را پر می کند .

رهام با بغض آهسته آهسته پله هارا پایین می رفت و طبق قولی که به دلارام داده بود قصد داشت از این خانه برای همیشه برود

او از اینکه نتوانسته بود دلارام را رام و راضی کند حسابی ناراحت بود..

بالاخره به آخرین پله رسید.

هنوز آخرین پله را نگذرانده بود که صدای دلارام پشت سرش بلند شد :

دلارام صبر کن رهام..

رهام همانطور که بود منتظر ایستاد..

دلارام با صدای لرزان گریه اش گفت :

دلارام دوست دارم!

همین حرف برای خوشحال کردن رهام کافی بود ..

رهام با اشتیاق به سمت دلارام برمی گردد و قطرات اشک را از روی چشماش کنار می زند و پس

از مکث کوتاهی به سمتش می دود و او را درآغوشش می کشید و از زوی زمین بلندش می کند و

روی هوا می چرخاندش...

رهام بلند بلند فریاد می زند :

رهام دوست دارم دلارام...دوست دارم عزیزم..دیگه هیچوقت ترکت نمی کنم.

همراه با دوست دارم های رهام صدای خنده ی دلارام هم بلند شده بود ..

انها انقدر غرق عشقشان بودن که اصلا متوجه کسی اطرافشان نبودن و فراموش کرده بودن که

کجاهستند.

پدر دلارام به همراه رهام کوچولو با شنیدن این صداهای عجیب به سمت راه پله می روند و

هنگامی که دلارام و رهام را در این حال می بیند .. هر دو ناخواسته لبخند می زنند.

بالاخره پس از هفت سال دوری از همدیگر ، دوباره بهم رسیدن.

پدر دلارام که متوجه شد دخترش تصمیم نهایی خودش را گرفته و قصد دارد با رهام ازدواج کند و باقی عمرش را کنار او بگذراند ، همان شب عقد دلارام و رهام را خواند و آن ها را به عقد یکدیگر در آورد.

رهام کوچولو هم بالاخره توانست پدر واقعی اش را پیدا کند و از آن به بعد دیگر رهام را مرد مرده صدا نمی زد و به او می گفت بابا!

همه چیز خوب پیش می رفت .

همه خوش حال بودن ...

زمستان همچنان پیش می رفت و هر روز سرد تر از روز قبل می شد و شدت بارش برف هم بیشتر و بیشتر می شد .

این روزهای سردعاشقی رهام و دلارام بود.

روزهای سردی که اونا با عشقشون گرم می کردندش.

یک هفته از عقد دلارام و رهام گذشته بود

اونا هر روز عاشق تر از روز قبل می شدن .

رهام کوچولو و رهام کنارهمدیگه جلوی شومینه نشستند و داشتن بازی می کردن.

دلارام به سمتشو میره

دلارام رهام ..زودباش بیا شیرت را بخور!

رهام کوچولو با کلافگی میناله :

رهام کوچولو ماما شما اونقدر که رهام شمارو دوست داره رهام را دوست نداری ..آخه چرا

وقتی میدونید رهام از شیربدش میاد بهش شیرمی دید؟!

دلارام خندید و لیوان شیر را از روی سینی برداشت و سپس نیم خیزشد روی رهام کوچولو

دلارام من بیشتر از اون چیزی که رهام منو دوست رهام را دوستش دارم..

رهام که تاحالا سکوت کرده بود بالاخره زبان باز کرد و موزیانه گفت:

رهام این رهام راچی؟! ...

دلارام زیرچشمی نگاهش کرد و امد حرفی بزنه که ناگهان صدای تلوزیون مانع شد

_حدود ۹ روز پیش تروریستی که یک قطعه الکتریکی مهم و خطرناک همراهش بود در جنگل های میلان از دست ارتش دولت فرار کرد .. اون خیلی خطرناکه و لباس نظامی برتن داره و زخمی است.. خواهشا اگه او را دیدید بدون ترس با شماره ای که زیرنویس شده تماس بگیرید... ممنون..

دلارام شکاک به رهام نگاه کرد :

دلارام تو که گفתי اون تروریست را گرفتن!

رهام رنگش پرید و کلام از یادش رفت

رهام نمیدونم من درعین ماموریت تیرخوردم و وقتی به هوش امدم دیدم شب شده و همه رفتن .. فکرکنم ارتش خیال کردن من مردم ؛ فکر می کردم گرفته باشنش!..

دلارام که انگار خیالش راحت شده بود نفس عمیقی کشید و گفت :

دلارام اهان .. باشه ، پس ماهم دیگه بریم بخوابیم ..بابام تاحالا حتماهفتا پادشاه را خواب دیده...

رهام خندید و از روی زمین بلند شد:

رهام باشه ..بریم

و هرسه باخنده از پله ها بالا می روند و به طرف اتاقشون می روند...

صبح روز بعد دلارام با گرمی لبای مردی که عاشقش است با تمام وجود می پرستندش بیدارمی شود.

هر دو به همراه همدیگه از اتاقشون خارج می شوند و به سمت هال می روند.

امروز یکم دیر از خواب بیدار شده بودن ... ساعت ۱۲:۰۰ بود ..وقتی وارد هال می شوند میفهمن که پدر دلارام نهار درست کرده و با کمک رهام کوچولو سفره رو آماده کرده بودند. دلارام و رهام خجالت زده به سمت آشپزخونه می روند...

همگی سرمیز می شینند و همانند یک خانواده ی صمیمی غذایشان را در کنار هم میخورند.

بعد از خوردن ناهار از سرمیز بلند می شوند و به اصرار رهام کوچولو به طرف حیاط می روند تا برف بازی کنند.

دونه های ریز برف آروم آروم از دل آسمان می باریدن و روی زمین می نشستند.

دلارام و رهام کوچولو به طرف ایستادن و رهام هم یک طرف و شروع کردن به گولگه برفی بازی ... برف هارا همانند تویی سفت درست می کردن و به سمت همدیگه پرت می کردن و حسابی میخندیدن.

دلارام و پسرش انقدر تن تن به سمت رهام گولگه برفی پرت می کردن که حتی فرصت نفس کشیدن هم به رهام نيمدادن!
فقط و فقط میخندیدن.

بعد از گلوله برفی نوبت به آدم برفی رسید ... سریع روی زمین نشستند و برفای روی زمین را با دستاشون به طرف هم هدایت کردن تا ارتفاع برف های انواشته شده روی هم زیاد شود و سپس آن ها را باچند ضربه دستشون محکم بهم می چسبانندن.
این گونه بدن آدم برفیشان ساخته شد ..

رهام کوچولو از روی زمین چندین سنگ پیدا کرد و با استفاده از آن ها دکمه های آدم برفی را ساخت...

رهام هم تو این فرصت پیش آمده یک دایره ی بزرگ از برف درست کرده بود و از اون جای سرآدم برفی استفاده کرد.

و سپس با یه هویچ بزرگ دماغش و باچندتا دونه سنگ ریزه چشم و دندان هایش را هم درست کرده اند.

هرسه از آنچه که ساخته بودن بلند و قاه قاه زدن زیرخنده ...

در آخر با دوتکه چون برایش دست گذاشتن و کلاه شالگردنی برروی ادم برفیشان گذاشته اند!..
خیلی قشنگ شده بود.

با خستگی خودشان را روی برف ها رها کردن ...

هرچند هر سه نفر در زندگیشان سختی های زیادی کشیدن اما از دست پر قدرت الهی بالاخره تمامی زنج ها مشکلاتشون به پایان رسید و ان ها توانسته اند کناهمدیگر شاد و خوشحال این روزهای سرد عاشقی را بسازند.

روزهایی که هرکدومش برای دلارام و رهام معنا و مفهوم خوبی داشت ..

روزهای زیبا و پررمز و راز...روزهای خوشی دوباره

صدای دلارام سکوت را می شکند :

_بیاید بریم تو دیگه .. یواش،یواش داره سردمون میشه ...

رهام که درست کنار دلارام روی زمین ولو شده بود .. صورتش را برمی گرداند و به دلارام نگاه می کند و میخندد...

_دلارام_چیه ...مگه تو سردت نیست!؟

رهام سرش را به نشانه ی "نه" به این طرف و اونطرف تکان میدهد و می گوید

_زمستون و روزهای برفیش واسه ام سردنیست...تاوقتی که وجود گرمت همراهمه!..

دلارام سرخ می شود و ناخداگاه لبخند می زند و برای اینکه تحت تاثیر نگاه عاشقانه ی رهام قرار نگیرد سرش را به سمتی برمی گرداند و پشت به او از روی زمین بلند می شود و مستقیم به طرف خونه میره.

پشت سرش هم رهام کوچولو و رهام میرن تو خونه ...

پدردلارام طبق عادت همیشه اش بر روی کاناپه ی روبه رویی تلوزیون نشسته بود و مشغول تماشای تلوزیون بود...

دلارام هم درآشپزخونه مشغول آشپزی بود و قصد داشت برای شام سوپ داغی را درست کند.

بالاخره پس از چند ساعت شامشان آماده می شود ...

همه به طرف میز غذا می روند و مشغول خوردن غذای شونند.

و پس اینکه شامشان را کامل خوردن از سرمیز بلند میشن و با یه تشکر از دلارام هرکس به اتاق خودش می رود تا بخوابن...

سرمیزصبحانه منتظر پدر دلارام که هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود نشسته بودن.

رهام داشت به قاشق و چنگال های روی میز و می رفت تا زمان سریعترا بگذرد و دلارام هم داشت برای پسرش طبق خواسته ی او قصه می گفت:

دلارام پرنسس که در آن قصر زندانی شده بود هیچ راه فراری نداشت حسابی ترسیده بود و همش آرزو می کرد که مردی قوی و پرجرات از راه برسد و پرنسس را از دست آن اژدهایی که زندانی اش کرده بود نجات دهد...

رهام کوچولو که باهیجان به داستان دلارام گوش میداد و باذوق گفت :

رهام کوچولو ماما .. اژدها چه شکلی بود؟!

دلارام کمی فکر کرد..

دلارام خب اون یه اژدهای بزرگ بود که دندان های به تیزی تیغ داشت واز بینی تا نوک دمش تیغ های بزرگی داشت...دهانش را که بازمی کرد گلوله های بزرگ آتشین از دهانش بیرون می امد !.

رهام کوچولو اسم اون پرنسس زندانی شده تو قصر چی بود ماما؟!..

دلارام با نیشخند گفت :

_دلارام!

_رهام کوچولو_اون مرد شجاعی که پرنسس را قصد داشت نجات بده اسمش چه بود؟!..

دلارام کمی مکث کرد و سپس گفت :

_اووم..رهام!

رهام کوچولو اسم اون اژدها چی بود ماما؟!..

دلارام که دیگر انتظار این سوال را نداشت کمی فکر کرد که این دفعه صدای رهام بلندشد:

رهام پدربزرگ!

همه از این حرف رهام بلند زدن زیرخنده .

بالاخره پدر دلارام امد..

چهره اش گرفته و عصبی بود...

پدر دلارام_ بلند شو رهام میخوام بیرمت خونه همون برادرم که گفتم سرهنگه ..(وسپس کمی مکث کرد) اونجا یه کار کوچیک دارم توام گفتم یه تماس فوری داری به ارتش میتونی از اونجا با بی سپس زنگ بزنی.

رهام و دلارام متعجب نگاهشو درهم گره خورد

دلارام حالا چه عجله ای هستش بابا ، بیاد حداقل صبحانه تون رو بخورید ...

پدر دلارام بالحن خشک و جدی ای حرف دخترش را قطع کرد

پدر دلارام دیر شده .. وقتی واسه این کارا نیست

سپس دوباره به رهام نگاه کرد...

پدر دلارام زود باش .. باید بریم.

رهام روی پاهاش ایستاد از میز بلند شد و مستقیم به طرف چون لباسی رفت و همان لباس نظامی که تنها لباسش بود را پوشید و سپس دوباره به سمت دلارام برگشت .

پدر دلارام با گفتن تو ماشین منتظرتم از خونه بیرون رفت و سوار بر ماشینش منتظر رهام نشست.

دلارام همسرش را تادم در بدرقه کرد...

رهام قبل از اینکه از خونه بره بیرون برگشت و برای خداحافظی لبان دلارام را بوسید ..

دلارام که از این بوسه ی ناگهانی حسابی تعجب کرد و تا بناگوش سرخ شد و کلی خجالت کشید و متعجب خودش را از رهام دور کرد

رهام خندید:

رهام تو هنوزم از من خجالت میکشی

دلارام برای اینکه رهام راز درونش را نفهمد با مین گفت :

_نه!...

رهام معلومه..وقتی بوسیدمت حسابی قرمز شدی و لپات گل انداخت!

دختر جوان که راز دلش انگونه برای رهام عیان گشته بود عصبی شد و برای یافتن جمله ای مناسب در جواب رهام کمی مکث کرد و سپس با لحن موزیانه ای گفت :

دلارام نخیر...این برای سردی هواست!..چون سردم بود لپام قرمز شده!

رهام از جواب دلارام حسابی تعجب کرد و بلند خندید و در میان خنده اش گفت :

رهام تو کم نمیاری دختر..

سپس در ادامه از خانه رفت بیرون و سوار ماشین پدر دلارام که منتظرش نشسته بود شد.

دلارام از پشت پنجره برای رهام به نشانه ی خداحافظی دستی تکان داد و لبخند زد ..

رهام هم در جوابش لبانش را غنچه کرد و بوسه ای برایش فرستاد و همزمان با شیطنت چشمک هم زد ..

پدر دلارام راه افتاد...

ماشین بر روی یخ و برف های جاده حرکت می کرد و هی بالا و پایین می شد .. خانه ی سرهنگ عمومی دلارام درست نوک کوه بود ، برای همین باید مسیر زیادی را تا آنجا طی می کردند...

پدر دلارام در تمام مسیر فقط اخم هایش را در هم کرده بود و بدون هیچ حرفی رانندگی می کرد انگار از چیزی ناراحت بود...

حتی با رهام هم هیچ حرفی نزد و حتی یکبار هم برنگشت نگاهش کند.

بالاخره مسیر به پایان رسید و جلوی خانه ی چوبی عموسرهنگ که درست بالای کوه برفی بود رسیدن ...

پدر دلارام ماشین را روبه خانه چندمتری دورتر پارک کرد ..

اول از همه رهام از ماشین پیاده شد و بدون توجه به پدر دلارام در حالی که مشغول دست کردن دستکش های بافتنیش بود به سمت خونه ی عموسرهنگ به راه افتاد که ناگهان صدای تیکی از پشت سرش بلند شد و توجه رهام را به خودش جلب کرد..

رهام با شنیدن صدا همانجا ثابت ایستاد و پس از کمی مکث به پشت سرش نگاه کرد

و با دیدن آنچه که میدید چشمانش از تعجب گشاد شدن و رنگش پرید .

پدر دلارام در حالی که هفت تیرش را مسلحه کرده بود به سمت رهام گرفته بودش و با عصبانیت از زیر دندان های بهم ساییده اش شروه به حرف زدن کرد:

پدر دلارام من همه چیز رو میدونم .. میدونم که تو کی هستی ، میدونم بخاطرچی امدی میلان

... دیشب تو اخبار همه چیز رو فهمیدم .. عکس تورو تو اخبار نشان داده اند و به عنوان یک

تروریست خطرناک معرفیت کردن...اولش باورم نشد (به اینجا حرفش که رسید دستش را سمت جیبش برد و آن بمب مهم را ازش خارج کرد) اما وقتی این قطعه الکتریکی را در کیفیت پیدا کردم همه چیز مثل روز واسه ام روشن شد...

با خودم گفتم برم و همه چیز را به دخترم بگم تا دلارام هم چهره ی حقیقی تورو ببینه .. اما بعدش دلم نیومد بخاطر تو یک بار دیگر دلارام را نابودکنم .. تو لایق عشق دلارام نبودی و نیستی .. الانم اوردمت اینجا تا تحویل بردارم سرهنگ بدمت ..

به اینجا حرفش که رسید سرش را بالاگرفت و باصدای بلندی فریاد زد :

_سرهنگ!...سرهنگ!

رهام که هنوزهم توشوک بود با کمی مکث به طرف پدر دلارام حمله کرد تا آن بمب را از میان دستانش جداکند و بگیرد ...

همانطور که درگیربودن بریده ..بریده می گفت :

رهام خواهش می کنم ..بذارید ..بذارید براتون توضیح میدم .. اونطوری که شما فکر می کنید نیست!

اما پدر دلارام گویا کر شده بود فقط و فقط داد می زد : سرهنگ ..سرهنگ؟

رهام سعی کرد بمب را از دست پدردلارام بکشد اما زورش بهش نرسید .. هردو روی برف های زیرپاشون لیزخوردن و به طرف دره پرت شدن .. اما بازهم خودشون را ثابت نگهداشتن و تعادل خودشان را حفظ کردن...

رهام با تمنا و التماس شروع به حرف زدن کرد :

رهام فقط یه لحظه به حرفام گوش بدید اگه قبول نکردید اونوقت هرجا خواستید باهاتون میام ..

پدر دلارام جوابش را نداد و به کار خودش ادامه داد...

او نمی توانست گول یک تروریست خطرناک را بخورد و به حرفایش گوش کند!

رهام یک بار دیگر سعی کرد بمب را از دستش بکشد .. اما اینبار باکشیدن بمب از دستان پدر دلارام ..پیرمرد نتوانست پایش را سفت بر روی زمین بدارد و کفشش روی برف های کنار دره

لیز خورد و خودش هم به سمت دره پرت شد و از روی کوه به طرف رودخانه پایین دره که یخ بسته بود سقوط کرد...

رهام که انگار یک پارچ آب یخ بررویش خالی شده باشد ، دیگر با کارد هم خونش بیرون نمی زد و با صدای بلند فریاد زد:

_رهام_نه!

و به دنبال حرفش پاهایش شل شد نتوانست خودش را نگهدارد و بازانوهایش برروی زمین فرود آمد.

رهام درحالی که قطرات اشک از چشمانش می باریدن با دستانش تند تند و محکم به سرش می کوبید و فریاد می زد :

_رهام_نه!..نه!..نه!..نه!

اما دیگر برای همه چیز دیر بود و نمیتوانست زمان را به عقب بازگرداند...

اما افسوس .. کاش می شد .. کاش می شد به عقب بازگشت و اشتباهات را جبران کرد ، شاید اینگونه هیچکدام از این اتفاقات نمی افتاد و کسی دراین منجلاب غرق نمی شد .

رهام همانند ابر بهار گریه می کرد و می بارید ..هنوزهم باورش نمی شد که باعث مرگ پدردلارام شده باشد!

دلارام و پسرش به رودخانه ی کنار جنگل رفته بودن تا در آنجا کمی چوب خشک برای شومینه ی خانه شان جمع کنند...

هر دو بر روی رودخانه یخ زده قدم می زدن و چوب های به درد بخور را جمع می کردن و در سبدشان می ریختن ...

رهام کوچولو ماما ، بعد اینکه چوبا رو جمع کردیم میای باهم برف بازی کنیم؟!..

دلارام درحالی که در لابه لای برفا دنبال چوب می گشت خندید

دلارام باشه .. اما باید قبل از اینکه هوا تاریک بشه برای شومینه چوب جمع کنیم تا آتیشمون خاموش نشه ! بعدش هم اگه وقت شد باهم بازی می کنیم!

رهام کوچولو با اشتیاق همانند فتر بالا و پایین می پرید با خوشحالی می گفت :

هوا کاملاً تاریک شده بود .. دختر جوان درخونه قدم زنان اینور و اونور می رفت و انتظار رهام را می کشید تا برگردد و همه چیز را برایش توضیح دهد.

دقیایق کند و کشدار می گذشت و دلارام همچنان گریه می کرد و فریاد می زد : بابا!

رهام کوچولو به اتاقش رفته بود و خوابیده بود..چند ساعت از شب گذاشته بود که بالاخره صدای بسته شدن درخانه بلندشد.

مثل اینکه رهام برگشته خونه.

دلارام سریع اشکانش را پاک کرد تا رهام متوجه گریه اش نشود...

هنوز کمی نگذشته بود که رهام با صورت گرفته ای وارد خونه شد و بایک سلام سر سری بدون اینکه منتظر جواب سلامش باشد به طرف پله هارفت ...

دلارام به سمتش دوید و متعجب از آن پرسید :

_دلارام_رهام..بابا کجاست!؟..

رهام روی پله ایستاد و به سمت دلارام برگشت و با مین گفت :

_رهام_اووم..بابا...امشب پیش عموسرهنگ موند..اون گفت که شب برنمی گرده و نگرانش نباشید!

و سریع از پله ها بالا رفت و ازاتاقش حوله اش را برداشت و سپس وارد حموم شد.

دلارام که دلیل این دروغ رهام را نمی دانست بی اختیار دوباره اشکانش شروع به ریختن کردن ، که ناگهان صدای تلوزیون که همچنان روشن بود توجه دختر جوان را به خودش جلب کرد...

دلارام به سمت تلوزیون رفت و با دیدن آنچه که میدید نفسش بندامد و حالش بدشد...

اخبار درحال گزارش درباره ی یک تروریست خطرناک بود

اخبار حدود ۱۰ روز پیش درجنگل های میلان تروریستی که یک بمب خطرناک همراهش دارد از درست ارتش ایتالیا فرار کرد و هنوزهم خبری ازش نیست..ماموران همچنان درحال بررسی به این پرونده اند .. این تروریست لباس نظامی برتن داره و زخمی و بسیار خطرناک است .. لطفا اگر هرگونه خبری از این مجرم دارید با شماره زیرنویس شده تماس بگیرید ..اون یک قطعه الکتریکی که همان بمب مهمم و خطرناک است دنبالش دارد .. (به اینجاش که رسید عکسی از چهره ی رهام را نشون دادن) شکل ظاهری این تروریست به این صورت است ...

دلارام به دیدن عکس رهام در تلویزیون همه چیز همانند روز برایش روشن شد و بدنش شل شد و شدت گریه اش چندبرابر شد.

آخه چطور ممکن بود .. چطور همچین چیزی امکان نداشت...

دختر جوان که دیگر به زور نفس می کشید روی نوک انگشتان پاهایش از پله ها بالا رفت تا صدا تولید نکند.

نزدیک حمام شد و وقتی متوجه شدش رهام حالا حالاها توی حموم وارد دارد و به این زودی بیرون نیاید با خیال راحت به سمت اتاق رهام رفت.

تمامی کشورهای اتاقش را گشت!...

زیر تخت ... بالشت .. پتو... فرش... میز .. کمد... و حتی پشت قاب عکس های روی دیوار اما چیزی را پیدا نکرد ...

دیگر نا امید شده بود که ناگهان چیزی به ذهنش رسید....

دلارام سریع از اتاق رهام بیرون آمد و دوباره پشت در حمام برگشت و لباس چرکای رهام را برداشت و مشغول گشتن جیب هایش شد ...

تو شوارش که چیزی پیدا نکرد، اما وقتی داشت لباسای نظامی اش را می گشت در جیب لباس آن بمب را بالاخره پیدا کرد... دیگر کاردهم خونش را در نمی آورد با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن ... با دیدن این بمب مطمئن شد رهام همان تروریست خطرناک و تحت تعقیب پلیس است!

لباس هارا روی زمین رها کرد و بمب را دنبال خودش برداشت ، و درحالی که از رهام وحشت کرده بود سریع به سمت اتاق رهام کوچولو دوید و او را از خواب بیدار کرد .. پسرش با کمی غرغر چشم باز می کند که دلارام به زور متوسل میشه و از روی تخت بلندش می کند و کلاه ، شالگردن و کاپشنش را هم بهش می پوشاند .. سپس کاپشن پشمی خودش را برتن می کند و به همراه پسرش دست بردست هم مخفیانه از خونه فرار می کنند و سوار بر ماشینش به سمت خونه ی عمو سرهنگ به راه می افتند..

رهام که تازه از حموم آمده بود با حوله اش خودش را پوشاند و به سمت اتاقش رفت که ناگهان صدای چرخ های ماشین دلارام که در حال حرکت بر روی برف های یخ زده کشیده می شدن و صدا از خودشون تولید می کردن بلند شد و توجه رهام را به خودش جلب کرد...

رهام متعجب به سمت پنجره ی اتاقش دوید...

با دیدن این صحنه بلند فریاد زد :

رهام دلارام؟!...

و باهمان سر و بدن خیسش هول هول لباسانش را پوشید و بدون معطلی از اتاقش خارج شد و سپس پله هارا دوتا یکی پایین رفت و به سمت درب خانه دوید ...

دلارام که دیگر حتی اثری ازش نمانده بود سواربرماشین باسرعت زیاد به سمت خانه ی عمویش رانندگی می کرد و هق هق گریه اش رو هوا بود...

رهام با تمام قدرتی که داشت دنبال دلارام دوید .. انقدر هوا سرد بود که قطرات آبی که از روی موهای رهام به سمت زمین میچکیدن روی سرش یخ بسته بودن!...

پسرجوان که از شدت سرما دندان هایش می لرزید به دندان های بالایش میخوردن مسیر برفی جنگل را دنبال دلارام پیش می رفت.

...

دلارام ماشینش را روبه خانه ی عموسرهنگ نوک کوه پارک کرد و خودش هم به پسرش رهام کوچولو که هنوز گیج خواب بود کمک کرد تا پیاده شود و باهم به سمت خونه ی عمویش دویدن ...
وارد خونه شدن ..

دلارام با هق هق گریه بلند بلند عمویش را صدامی زد و مسیرخانه را پیش می رفت :

دلارام عموسرهنگ...عمو؟!..

دخترک همچنان که درحال صدا کردن عمویش بود جلومی رفت که ناگهان با دیدن جسد عمویش بر روی سالن رنگش پرید و با تمام قدرت جیغ کشیدو صورت پسرش را به سینه اش چسبان تا این صحنه وحشت ناک را نبیند.

پسرش را روی کاناپه سه نفره توی هال خوابوند و روشو پتو انداخت ...

سپس خودش گریه کنان از جایش بلندشد و تمام در ها پنجره های خانه را قفل کرد تا کسی نتواند وارد شود ...

اصلا باورش نمی شد ، شوهرش، مردی که عاشقش بودهمچین موجودی باشه ، باخودش گفت :

یعنی اون بابا و عمو سرهنگ را کشته ؟ کاملا گیج شده بود، ساعت نزدیکای چهار صبح بود ، به

سمت تلفن عمو سرهنگ رفتمو به شماره ای که از زیرنویس صفحه ی تلویزیون برداشته بود زنگ زد، بعد از خوردن سه بوق ، یه خانمی تلفنو جواب داد
سلام ، شما با ارتش ایتالیا تماس گرفتید ، بفرمایید..

دلارام گریه کنان و بریده بریده گفت :

_سلام ، من دلارام هستم .. شوهر من ، فکر میکردم اون مرده ، اما اون ۱۰ روز پیش برگشته میلان پیش منو پسرمن ، شاید اون همون کسی هستش که شماها دنبالشید ، نمیدونم ولی فکر کنم مرگ پدرموعمومم کار اون باشه

دلارام آروم باش ، آیا شوهرت یه قطعه الکتریکی همراهش نیست ؟

_چرا...اون..اون الان پیش منه ..

_خودشه..

دلارام شوهر تو همون کسی هستش که ما دنبالشیم یه تروریست ، بهم قول بده که کمکمون میکنی دستگیرش کنیم

.....! اما اون شوهرمه

دلارام ، اون یه بمب اتمی پیششه ، باید قبل از اینکه به افرادش ملحق بشه اون بمبو ازش بگیریم ، دلارام با منفجر شدن اون بمب میلیون ها انسان جونشون را از دست میدن ، ممکنه یکی از اونا دخترمن باشه ، یا پسر تو

.....! اما اون شوهرمنه

دلارام، بهم قول بده به هر قیمتی که شده ، اون بمب به شوهرت ندی ؛ دلارام.....م بهم قول بده

دلارام درحالی که بغض کرده بود و قطرات اشک از گوشه ی چشمانش می بارید زمزمه کرد:

..... چشم _

ما الان موقعیت مکانی تو رو داریم دلارام ، تا صبح خودمون را میرسونیم اونجا

..... خداحافظ _

..... خداحافظ _ دلارام

دختر جوان تلفن را قطع کرد و به سمت کمد عمو سرهنگش رفت و از توش یه هفت تیر برداشت و گذاشتمش توی جیبش ، قطرات اشکی که در چمانش جمع شده بود باعث می شد چشمانش در تاریکی به درخشد .. با نفرت زیر لب زمزمه کرد : متاسفم رهام ، متاسفم
به سمت پسرش رفت ، رهام کوچولو بی خیال و بی توجه به مه چیز آروم و بی سروصدا روی مبل خوابش برده بود، دلارام هم کنارش دراز کشیدم و کمکم خوابیدم..

صبح روز بعد باصدای ضربه های رهام که به در خونه میزد از خواب بیدار شدم

دلارام....

دلارام در را باز کن...

دخترک به زحمت از روی زمین بلند شد ، خورشید طلوع کرده بود ، اما هنوز از پلیسا خبری نبود ، باخودش گفت : باید یکم سر رهام را گرم کنم ، تا اونا خودشونو برسونن ، واسه ی همین به سمت در رفتمو در باز کردم ، رهام باچهره ای زرد و بی جون وارد خونه شد
داری از من فرا میکنی ، از رهام خودت ؟ _

دلارام نیشخند مسخره ای زد :

..... من فقط یک رهام دارم ، اونم پسر مه _ دلارام

رهام منو از جلوی در کنار زد و وارد آشپزخونه شد ، بطری آبی برداشت و یه نفس همشو سرکشید

..... تو به آسمونی بابا رو کشتی _ دلارام

..... اون یه اتفاق بود _

..... عمو سرهنگ ، چطور ؟ _ دلارام

رهام بدون اینکه جوابمو بده ، به سمت من امد و با دستاش محکم بازو هامو گرفت و گفت

به اینجای حرفش که رسید ساکت شد، درحالی که بغض توگلوم داشت خفه ام ... مجبورمیشم

دلارام ، عزیزم ، اون بمب بهم بده ، خواهش میکنم ، وگرنه

می کرد گفتم :

وگرنه چی ؟ منو میکشی ؟ خوب بکش ، من یه بار خاطر تو مردم ، چرا دوباره نمیرم

دلارام علیرغم ، علیرغم از همه ی اون عذاب هایی که بهت دادم ، آیا باور میکنی که من دوست دارم ؟

بدون اینکه جوابشو بدم ، سرمو به سمت پسرم برگردوندم که از صدای منو رهام بیدار شده بود

بابا ، ماما چی شده ؟

هیچی پسرم ، تو بخواب _ رهام

_دیگه چه فایده ای داره ، تو به زودی اونو میکشی

_رهام_چرا نمیفهمی ؟ من باید اون بمبو بدم به پدربزرگم ، وگرنه اونا پسرمونو جلوی چشممون شکنجه میدون و میکشن ، بعدشم تو رو میکشن ، سپس اگه لطفی هم کنن منم خواهن کشت قطرات اشک از چشمام سرازیر شدن و روی گونه هام جا باز کردن ، رهام دستشو به سمت جیبم برد و اون بمبو از توش کشید بیرون ، خیلی سعی کردم جلوشو بگیرم ، اما قدرت اون خیلی از من بیشتر بود ،

خواهش میکنم دلارام این تنها راهی هستش که منو تو میتونیم دوباره حتی یکبار باهم باشیم

.. اما ، بااستفاده این بمب تو جون میلیون ها انسان را میگیری ، خواهش میکنم رهام

این بمب فقط یک تهدیده، کسی قرار نیست ازش استفاده کنه _

امدم چیزی بگه ، اما صدای هلکوپتری که معلوم بود خیلی نزدیک به خونه ی عمو سرهنگه توجه منو رهامو به خودش جلب کرد و مانع شد ..

..... ! عمومه _ رهام

شایدم ارتش ایتالیا که من باهاشون تماس گرفتم _ حرفش را قطع کردم _ دلارام

رهام با شنیدن این حرف من چشماش گشاد شد و با عجله به سمت پنجره دوید و بیرون رانگاه کرد .. سپس باخیال راحت نفس عمیقی کشید و درهمان حال پشت به من گفت :

..... عمومه ... نه _ رهام

رهام برگشت به سمت من ، دیگه راهی برام نداشتنه بود دست به جیب کاپشنم بردم و هفت تیری که از کمد عمو سرهنگ برداشته بودمو به سمت رهام گرفتم ، و با لحنی که از گریه صدام میلرزید گفتم :

هایی که بین منو رهام افتاد ، مثل جرقه ای از جلوی چشمام رد شد ، رهام کمی توی چشمام نگاه کرد ، معلوم بود که دلش نمییاد به سمت من شلیک کنه ، اسلحه اش را پایین گرفت و خزیده ، خزیده به راهش ادامه داد ، چشمامو بستمو زیر لب زمزمه کردم

_دوست دارم رهام ...

_دوست دارم

با گفتن این حرف قطره های اشک آروم آروم و به نوبت از گوشه ی چشمانم به روی گونه ام لیز خوردن.

دستمو محکم روی ماشه هفت تیرم گذاشتم و فشار دادم ، تیر سوم صاف به کمر رهام برخورد کرد ، و قامت عزله ای و مردونه اش را نقش زمین کرد ، صدایی توجه ام را به خودش جلب کرد

_نه...رهاااااااا...عموی رهام ، با دیدن این صحنه ، تفنگش را برداشت و به سمت پیشونی من گرفت ، قبل از اینکه شلیک کنه ارتش ایران رسیدن و مانع شلیکش شدن ، رهام بی حال و بی جون بر روی برف های روی زمین افتاده بود و داشت جون میداد ...خونی که از رهم می رفت برف های سفید اطرافش را به رنگ قرمز درآورده بود...

با عجله تفنگمو روی زمین پرت کردم و باجیغ و فریاد گفتم :

_رهام ..رهام!

وهمزمان به سمتش دویدم و کنار قامتش روی زانوام فرودامدم .. رهام را درآغوشم کشیدم ... رهام به سختی نفس می کشید و سعی داشت درد خود را درمیان لبخند روی لبش پنهان کند..

گریه ام اوج گرفت

با هق هق گریه ام بریده بریده گفتم :

_دوست دارم رهام .. دوست دارم !

وهمزمان قطره های شورشک از چشمانم به روی صورت رهام که تو بغلم آرامیده بود می ریخت.

رهام که به سختی میخندید درمیان سرفه بریده بریده گفت :

_رهام تورو بیشتر از اونی که تو رهام را دوست داری دوست داره !

سرمو به این طرف و اونطرف تکان دادم :

_ نه رهام .. اینو نگو .. تو باید زنده بمونی ، من به چشمانی چون تو احتیاج دارم ... باید بمونی رهام ..
نگوکه دلت میاد بری بی وفا و من را دوباره و تا ابد کور بکنی!

رهام به زود دستش را تکان داد و در دست من گذاشت و دستمو سفت و محکم گرفت :

_ من خیلی آدم ضعیفی هستم دلارام .. از ترس عموم و آدماش دست به این بازی کثیف زدم .. من ترسو و ناتوانم .. اما دیگه نه .. دیگه اجازه نمیدم ترس وجود را فرا بگیره .. تو به من احساس قوی بودن میدی .. وقتی کنار تم از هیچی نمی ترسم ...

سپس با گریه گفت :

_ پس بذار دستات تو دستام بمونه ، چون وقتی دستات تو دستامه من از مرگ هم نمی ترسم!

دختر جوان با هق هق گریه دستانش را از دستای رهام بیرون میکشه ...

_ تو قرار نیست بمیری دیگه این حرف را نزن ..

رهام به سرفه افتاده بود ..

دست دلارام را می گیرد و کف دستش را روی صورتش میذارد و از پیشانی تا زیرچونه اش می کشد ...

_ حالا دیگه هیچوقت صورت منو یادت نمیره!

دلارام همانند ابری بهار باتمام قدرت و جود خود گریه می کرد .. دختر جوان نیمخیز میشه روی رهام و لبان سردش را می بوسد ..

از رویش بلند می شود .. اما دیگه رهام حرفی نمی زد و ازجایش تکان نمیخورد...

بدن سرد رهام همانندی تیکه چوبی خشک بی حرکت و بی جان بر روی آغوش گرم دلارام افتاده بود...

دلارام دوطرف یقه ی رهام را می گیرد و سفت و محکم تکانش میدهد ...

و همزمان با آن تکان های شدید صداش می کند ...

_ دلارام_ رهام... رهام..رهااااااااااااااااااااا!

اما بی فایده بود و رهام دیگه نبود تا جوابش را بدهد...

دختر جوان چشمانش را می بندد و باتمام قدرت و توان خود سر به آسمان آبی بلندی کند و فریاد می زند:

دلارام نه!

دلارام بازهم چشمانش را از دست داد..

به پای تیرخورده رهام خیره می شود .. خونی از پایش می رفت خشک شده بود ..

اورا بغل می کند تا باحرارت داغ بدنش مانع سرد شدن بدن عشقش شود ...اما دیگر دیرشده بود و همچنین چیزی امکان نداشت .. بدن رهام همانند برف هایی که بر رویش افتاده بود سرد و منجمد بود ...

ارتش ایتالیا عموی رهام را دستگیر می کنند و آن قطعه الکتریکی را از جیب جسد رهام برمی دارند و سپس بدن خود رهام هم با پارچه ای سفید می پوشانند و به دلارام تسلیت می گویند... دختر جوان هنوزهم باورش نمی شد ...یعنی اینبار جدی جدی برای همیشه وجود عشقش را در زندگی از دست داده بود ...

رهام رفت و دلارام تنها در این روزهای سردعاشقی ماند .. این داستان ، داستان آدم های همین جامعه است ...آدم هایی که متولد می شوند .. بزرگ می شوند.. عاشق می شوند و درآخرهم می میرند!

اما دخترک قصه ی ما دلارام برای اینکه بتواند از جون انسان های دیگر و کشورش محافظت کند با داستان خودش عشقش را کشت ...

امیدوارم از این داستان لذت برده باشید و لحظات خوبی را هنگام مطالعه رمان روزهای سرد عاشقی گذرانده باشید ..

واقعا ممنونم که هم راهی ام کردید و به کمک هم دست بردست هم این داستان را هم تمام کردیم .. اما خب واقعا ومعذرت میخوام که پایان داستان خوش نبود .. چون دوست داشتم این رمان با دیگر رمان های تکراری و خسته کننده تفاوتی داشته باشد ، واسه ی همینم داستانی غمگین نوشتیم .. به هر حال خوب یا بد هرچه که بود تمام شد و رفت .. و امیدوارم خوشتون آمده باشه ...

حالا میتونم برم به رمان تازه آغاز کنم به نوشتن .. برام دعا کنید بچه ها ..همتون رو دوست دارم...امیر

لطفا به پیج من در اینستاگرام مراجعه کنید و راجب رمانم نظر بدید:

Instagram/amirfarahi.1.com

تا ته این راهو می رم ، چیزی مانعم نمیشه
غیراز اون چیزی که میخوام ، چیزی باورم نمیشه
تاته این راهو می رم ، خوب و بد فرقی نداره
اون کسی که داره میره ، از کسی ترسی نداره

من مسیرو میرم حتی اگر بن بست باشه
اگه حتی هر دقیقه اش مثل مردن سخت باشه
من مسیر را می رم حتی اگه جونم را بگیرن
اگه لحظه های خوبم جلوی چشم بمیرند.

تو لطافت هوارو واسه ی این خونه داری
تو لطیفی مثل بارون که باید به شب بیاری
اگه تو باشی مسیرو تا تهش ادامه میدم
اگه تو باشی کنارم، تن به خستگی نمیدم

من مسیرو می رم حتی اگر بن بست باشه
اگه حتی هر دقیقه اش مثل مردن سخت باشه
من مسیرو میرم حتی اگه جونم را بگیرن
اگه لحظه های خوبم جلوی چشم بمیرن .

پایان .

www.romanbaz.ir